بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل می جوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ
در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیش کش بهر رضایت می کشم
در تمام مثنوی قسم ششم

پیش کش می آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — درمیان جزوها حربیست هول

اینجهان زین جنگ قائم می بود — در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست — که برایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالت خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را می زنی — با دگر کس سازگاری چون کنی

فوج لشکرهای احوالت ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را	چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر	که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این غم و وثاق	وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید وز کجا	وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل	خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست	خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست	چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که رکن صلحهاست ‌‌ شاد او کاین جنگ از بهر خداست

غالب‌ست و چیر در هر دو جهان ‌‌ شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید ‌‌ هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی ‌‌ فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه‌ای کن چندانکه اندر هر نفس ‌‌ مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند ‌‌ آب یک رنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین ‌‌ میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود ‌‌ آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک — ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی شان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود — باز هم ز امرش مجرد می شود

پس له الخلق و له الامرش بدان — خلق صورت امر جان راکب آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کاب آید در سبو — شاه گوید جیش جان را کارکبوا

باز جانها را چو خواند بر علو — بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود — دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند	در عوام حرف‌شان پنهان کند
زین عوام بانگ و حرف و گفتگو	پرده گر سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این را بهوش	تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام	تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد مشامت از اثر	ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف	می جهد انفاس‌شان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن	تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برار از شرق سیف الله را	گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب	سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربی ست او	با منجم روز و شب حربی ست او
که چرا جز من نجوم بی هدی	قبله کردید از لئیمی و عمی
تا خوشت ناید مقال آن امین	در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر	زان همی رنجی ز وانشق القمر

منکری این را که شمس کورت	شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا	تا خوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثر تر نباشد مه نهان	ای بسا نانی که برد عرق جان
خود مؤثر تر نباشد زهره آب	ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست	میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند یار در تو نگیرد ای فلان	پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست	که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر	لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بیجهت تاثیر او	میزند بر گوشهای وحی جو
که بیائید از جهت تا بیجهات	تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنان که لمعهٔ درپاش اوست	شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ ازرقی در رق اوست — پیک ماه اندر تب و در دق اوست

زهره چنگ مسئله در وی زده — مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست‌بوس او زحل — لیک خود را می‌نبیند آن محل

دست و پا مریخ چندین خسته زو — وان عطارد صد قلم بشکسته زو

با منجم این همه انجم بجنگ — کای رها کرده تو جان گرده رنگ

جان ویست و با همه رنگ و رقوم — کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نورست پاک — بهر تست این لفظ فکری فکرناک

هر ستاره خانه دارد در علا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو در مکان کی در رود — نور نامحدود را حد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیفی دردمند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل — تا کند عقل مجمد را گسیل

عقل سر تیزست لیکن پای سست — زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

گر مناط بهتری توجه بشهر است پس هر کدام که متوجه بشهر است همون بهتر است خواه رو می باشد خواه دم ۱۲

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق	صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما	همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان	در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود	بد نماند چونکه نیکو خو شود
گر منی گنده بود همچون منی	چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد	خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد	رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال سائل از واعظ که مرغی بر سر ربض نشسته بود سر او فاضلتر است و شریف‌تر و عزیزتر و مکرم‌تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم و ادراک او

واعظی را گفت روزی سائلی	کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سوالستم بگو ای ذولباب	اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر باروی یکی مرغی نشست	از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده	روی او از دم او میدان که به

در سوی شهرست قسم روشنش ده — خاک آن دم باش و از روشن بجه
مرغ با پر می پرد تا آشیان — پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه — او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر — سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ دگر را افگند سگ — شیر میدان مرو ای بی وشنگ
آدمی بسرشته از یک مشت گل — بر گذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر — بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان — که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور — جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود — کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنی ست — صورت گرمابها را روح نیست

آن ملائک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند — همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر برده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست — کان بدست اوست تاند کرد هست

سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام ازین خور بسته طرف

کی چشد درویش صورت زان زکات — معنی است آن نی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم / این شناس اینست رهرو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود

او شفیعست این جهان و آنجهان / اینجهان در دین و آنجا در جنان

اینجهان گوید که تو رهشان نما / وانجهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش
زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند
بی مزاج آب و گل نسل وی اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل ست
خم مل هر جا که جوشد هم مل ست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشید ست نی چیزی دگر

عیب چینان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدسگال
بسته ام من ز آفتاب بی مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راهزن صد هزار ابله چنانکه راهزن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا می گزند گفت

اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر
مخنثی هر یکی ترا اژدرهاست مخنثی دیگر هست که در حالی
که گوسفندان وید بازگشت و از پرسیدن ترسید که
اگر من بپرسم گوسفندان اندر من فتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ‌ ‌ ‌ ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده ‌ ‌ ‌ صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند ‌ ‌ ‌ سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند ‌ ‌ ‌ سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر ‌ ‌ ‌ جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان ‌ ‌ ‌ تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد | گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهر آب دم | زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران | شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست | که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده | چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول | می نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود | او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند | در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاکباز مجتبی | از پی آن تا رهاند مرد را
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو | تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع | کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب | پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق | کی بدی این بد ولی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث — زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان — مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم بردبار — ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یک راه صراط المستقیم — به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توی — لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست — لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا — آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا — کاین بود به یا که آن حالی مرا

در تردد می‌زند بر همدگر — خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد عاقبت بان خیر باد — ای خدا مر جان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق سبحانه تعالی از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب

اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار ست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق او عز و جل در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیارات بوده است هرگز فرعون بی نوا و گرسنه کس ندیده است

ای کریم ذو الجلال مهربان / وای اتم المعروف وای آرای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اوّلم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلاام می کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلاات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضه ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می چرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار ... برنگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین ... یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار ... همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال ... یادگارم هست در خواب ارتحال

می رهم زین چارمیخ چارشاخ ... می جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود ... می چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود ... می گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند ... ننگ خمر و زمر بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فخ ست ... فکر و ذکر اختیاری دوزخ ست

می گریزند از خودی در بیخودی ... یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وا می کشی ... زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که آن از حق بود ... تا که بیند اندران حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا تنفذوا الا بسلطان الهدی من تجاویف السموات العلی
الهدی الا بسلطان یتقی من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود مفقود شد منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز کو ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می کرد آن حیل یا برای حکمتی دور از وجل

تا که وا دید چار قشر زان شد پسند | کز نسیم نیستی هستی ست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی ست | تا بیابد آن نسیم و عیش و زیست
تا ببیند دخمه بر این مردگان | تا بیابد بوی عیش زندگان
کلب و مال و اطلس این جامه | هست بر جان سنگ و سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت | مانده در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی | افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر | لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال | لیک جنت به ورا در کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی | که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی | کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زین گلشکر | که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم مر ترا کاین انگبین | زهر قاتلست زود دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من | خواب می گیرد ترا از انذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو | وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت آن غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت و رنجور شد و می گداخت هیچ کس علت او را نمی یافت و او را زهرهٔ گفتن نی و اطبا از معالجهٔ او فرو ماندند و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می کردند کابین گران
می رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین
او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین
زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین

چون نبیند غیر دستاری و ریش
از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی که نوری بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که ازو باشد به دو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار
که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست
مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهداند و دین
بی زر او گنجی است بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش
دست‌پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او می‌گداخت
علت او را طبیبی کم شناخت

عقل می‌گفتی که رنجش از دل است
داروی تن در غم دل باطل است

آن غلامک دم نزد از حال خویش
گرچه می‌آمد ورا در سینه نیش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو
باز پرسش در خلا از حال او

تو بجای مادرے او را بوده
کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام ‌‌ روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس سرش را شانه می کرد آن ستی ‌‌ با دو صد مهر و دلال و دوستی

آنچنانکه مادران مهربان ‌‌ نرم کردش تا در آمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود ‌‌ که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر ‌‌ حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش ‌‌ کش زند وز بام زیر اندازدش

کو که باشد هندوی مادر غری ‌‌ که طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت ‌‌ گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین گر ناسکی خائن بود ‌‌ ما گمان برده که هست او

حال خود را اینچنین گفت او مرا ‌‌ خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من بی زجر او را ازین طمع باز آرم بتدبیر که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو ‌‌ که ازو ببریم و بدهیمش بتو

تا مگر این از دلش بیرون کنم ‌‌ پس تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن بگو میدان درست ‌‌ که حقیقت دختر ما جفت تست

ما بدانستیم ای خوش مشتری — چونکه دانستیم تو اولی تری

آتش ما هم درین کانون ما — لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بروی زند — فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین — خود زنان با ما کی بجنبند اندرین

اینچنین رازی چه خایم بهر او — گو بمیر آن خائن ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم مدهش — تا رود علت ازین لطف و خوش

رقعه او را لیبرا بر من نویس — اهل که صحت یابد این پارکیس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین — می نگنجید از تبسم

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت — چون گل سرخ او هزاران شکر گفت

گه گهی می گفت ای خاتون من — که مبادا باشد این دستان و فن

لیک خاتون جز بمیگفتش که ها — در پی اینیم فارغ باش ها

خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت — رفت از وی علت و آمد بگشت

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی — که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوه می دادند و گال — کای فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را آن سخن — علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردک بفن ... امردی را بست حنا همچو زن

پر نگارش کرد ساعد چون عروس ... پس بپوشش ماکیان و داش خروس

مقنعه و حله عروسانه نکو ... کنگ امرد را بپوشانید رو

شمع را هنگام خلوت زود کشت ... ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد می کرد و فغان ... از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و نعره مرد و زن ... کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا به روز آن هندوک را می فشارد ... چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوغ رفت ... رسم واما و آن فرج حمام رفت

رفت در حمام او رنجور جان ... کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام در گردک فسوس ... پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان ... که نباید کو کند رو امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد ... ناگهان با هر دو دستش وا بداد

گفت کس را خود مبادا اتصال ... با چو تو ناخوش عروس بدفعال

روز رویت همچون خاتون ختن ... شب عمودت همچو شاخ کرگدن

روز رویت همچو خاتون تتر ... کیر زشتت شب بتر از کیر خر

همچنان جمله نعیم این جهان ... بس خوش است از دور پیش از امتحان

می نماید در نظر از دور آب ... چون به وی نزدیک آنی باشد سراب

مضمون این آیت والذین کفروا اعمالهم الآیة ۱۲

گنده پیرست او وزو بس چاپلوس | خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش | نوش نیش آلوده او را مچش
تا بیفتی چون فسیح در صد حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او | خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

چون بپیوستی بدام ای هوشیار | چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی | در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند | چون جنازه نه که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور | بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب | فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار | بار بر خلقان فکندند این کبار
بر تن خود بار خود نه ای پسر | بر کس دیگر منه زین الحذر
بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا | تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کآخرش تو وا دهی | که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود | تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستانست | تا نگردد عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله | گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا | جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار | تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست | خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد | داند او بی خواهشی خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست | آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست | کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد | آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست | ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد | سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی | تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند | از ندامت آخرش ده می دهند
دزد را چون قطع سلخی می دهد | ذوق دزدی را چه زن ده می دهد

دیده ده دادن از دست حزین	ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب و خونی و لوند	وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه‌ها می‌آرند هم پروانه‌وار	باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را	نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش وا گریخت	باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود	خویش زد بر آتش آن شمع دود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست	باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد	همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب‌فروز	وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین	کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نارا لوغا — اطفأ الله نارهم حتی انطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست — گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته — حق برو نسیان آن بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل می زند — آن ستاره‌ش را کف حق می کشد

قصه هم در تفسیر این معنی

رفت دزدی شب بخانه یک بزرگ — آمد و پنهان درآمد همچو گرگ

شرفه بشنید در شب معتمد — برگرفت آتش زنه کاتش زند

صاحب خانه شب آوازی شنید — برگرفت آتش زنه زد آن وحید

میزد آتش بهر شمع افروختن — تا بسر آواز را بندد علن

دزد آمد آن زمان پیشش نشست — چون گرفتی سوخته می کرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را — تا شود استاره آتش فنا

تر همی کرد او سر انگشت را — زهیچ آن استاره را کردی فنا

خواجه می پنداشت کز خود می مرد — این نمی دید او که دزدش می کشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود — می مرد استاره از تریش زود

بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش — می ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش — دیده کافر نبیند از عمش

چون نمی داند دل داننده — هست با گردنده گرداننده

چون همی گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول‌تر / یا که بی بنا بگو ای کم‌هنر

خانهٔ با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوبکار

خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیراننده / یا بگیراننده داننده

صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا زگیرای بصیر

پس چو دانستی که قهرت می‌کند / بر سرت دبوس محنت می‌زند

پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می‌انداز دفع نزع جان

یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست‌خوش

آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام ست و دانه‌ش آرزو — در گریز از دامهای آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد — چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن — ضد را از ضد شناسی ای جوان

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب — گرچه مفتیتان برون گوید خطوب

گوش کن استفت قلبک از رسول — گرچه مفتیات برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش — آزمودی کاینچنین می بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش — تا روی از حبس او در گلشنش

دمبدم چون تو مراقب میشوی — دادمی بینی و داور ای غوی

ور به بندی چشم خود را از احتجاب — کار خود را کی گذارد آفتاب

باز ران سوی ایاز و بینشش — وان فضیلت در کمال رفعتش

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان سبب

فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی بردن ایاز بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دور آن ملک
گفت امیری را که رو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد
کز کدامین شهر اندر می‌رسد

رفت و پرسید و بیامد که ز ری
گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا
باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر
که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسه‌های رازی است

گفت کی بیرون شدند از شهر ری
ماند حیران آن امیر سست پی

آن دگر را گفت رو واپرس هان
تا که کی بودست نقل کاروان

بازگشت و گفت هشتم از رجب
گفت وری چیست تسعیری عجب

چون نمیدانست دیگر دم نزد
شد قرسا و آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر — سست رای و ناقص اندر کر و فر

هر یکی رفتند بهر یک سوال — ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس از کاروان تا از کجاست — او برفت این جمله را پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یک بیک — حال شان دریافت بی ریبی و شک

هر چه زین سی میر اندر سی مقام — کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

رفع آن امرا آن حجت بشبهه جبریانه و جواب دادن شاه محمود ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست — از عنایتهاست کار جهد نیست

قسمت حق ست مه را روی نغز — داده بخت ست گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت می کند — از تفاخر خیمه بر مه می زند

گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد — ریع تقصیرست و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا نفسنا

خود بگفتی کین گناه از بخت بود — چون قضا این بود حزم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را می زنی

بل قضا حق ست و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم کی گوید او	که دو دست و پاش بستست ای عمو
هیچ باشد این تردد در سرم	که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم	یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی	ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان	جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو	می خورد بکر و براحمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین	جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر	خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر	مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت	تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت	همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می کنند	فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد	کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا	نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهم گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را

توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره

هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افکار / پیش خورشید حقائق آشکار

پیش حق پیدا و پیش تو نهان / سر غیبست این مکن فکری در ان

حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کله وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک اندکی بوی برد که این آدمیست که بر شکل گیاه می نماید اما هم تمام بوی

نبرد با فسون او مغرور شد زیراکه در ادراک اول
قاطعی نداشت و در ادراک دوم قاطعی داشت وهو
الحرص والطمع لا سیما عند فرط الحاجة والفقر
قال النبی علیه الصلوة والسلام کاد الفقر ان یکون
کفرا صدق رسول الله صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین	وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه	وز گل و لاله و را بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه	تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او ناشناخت	پیش طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش	در بیابان و میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع	با گیاه و با حشیشی مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	زانکه می دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهم ای صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته — آخر سُتّت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم — دل چرا در بیوفایان بسته ایم
جد و خویشان مان قدیمی چار طبع — ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا — نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی — رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان هرچند در بازی خوش اند — شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد — دزد ازو ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد — کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی مدد — رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از فرقت دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

تا که شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو و دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او بدزدیدند بران قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کای واویلتا

گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیانم ز زر در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دل خوشی

هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم

خمس صد دینار بستانی بدست	گفت باخود این بهاده هیچ ست
گر دری بربسته شد صد در گشاد	گرچه شد حق عوض بیشتر داد
جاه‌ها برکند و اندر چاه رفت	جاه‌ها را بر وهم آن در نرفت
حازمی باید که ره تا ده برد	حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی گوزیست فتنه سیرتی	چون خیال او را بهر دم صورتی
کش نداند مکر او الا خدا	در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نهی کرد ازان امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست	دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کرد آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه بی اهلیت است / صحبت او عین رهبانیت ست
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالک است / مالک و ملک عکس آن یک مالک است
گر چه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هین ز سایه شخص را ای کن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب

بسوی مسبب گذر کن و انتقال نما ۱۲

یار جسمانی بود در پیش برگ | صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قشر او بود | مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست | که کلوخ و سنگ او را صاحبست
بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود | سوی کان لعل رو وا زهر جود
چون کلوخ و سنگ کس را ره زند | زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت هر غش پیش تنها آنکه بود | کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد | بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود | که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بوده است آن رسول | امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت دادست هر یک را جدا | مصلحت چه گر توی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور | تا بقوت بر زنی بر شر و شور
قوتی باید درین ره مرد وار | یار می باید درینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار لا یطاق آسان بجه

صنعت این ست ای عزیز نامدار	فکرتی کن در نگر انجام کار
یار می جو تا بیابی راه را	ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را	ورنه یاران کم نیابند یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد	زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی	دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود	کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد	در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق	بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت نیز بود	اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان	غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که دریابی مدد	همدل و همدرد و جویان احد
همرهی نبود که خصم خرد	فرصتی جوید که جامه تو برد
میرود با تو که یابد عقبه	که تو اندر وحشت انجا نهیبه
میرود با تو برای سود خویش	هین منوش از نوش و کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون بیدترس	گوید او بهر رجوع از راه ورس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی	اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مارست هین بگریز ازو	تا نریزد در تو زهر آن زشت خو

یار را از راه بر و آن راهزن — مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر غیشه‌ای — آفتی در دفع هر جان‌شیشه‌ای

راه دین هر گمرهی خود چون رود — حازمی باید که مرد ره بود

راه دین زان رو پر از شور و شرست — که نه راه هر مخنث گوهرست

در ره این ترس امتحانهای نفوس — همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها — یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط — بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه اندر راه تنها خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود

با غلیظی خر ز یاران ای فقیر — در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب صد تو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد — تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا می گوید آن خر خوش شنو — گر نه خری همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بی گمان خوشتر رود

هر نبی اندر این راه درست | معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها | کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق بر هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی می گسترد | گر نپیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب | بس شکال افتاد و شد نزدیک شب

او بگفت و این بگفت از اهتزاز | بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن | ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد | نفس او بی طاقت آمد در گشاد

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست | گفت امانت از یتیم بی وصیست

مال ایتام ست امانت پیش من — زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری ازین گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان — توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه — پیش از آن بایست این دود سیاه

پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود — گرمی حرص تو همچون یخ شود

آه و دود و ناله آن دم کار بند — حرص را آواره کن ای هوشمند

آن زمان که حرص جنبید و هوس — آن زمان می گو که ای فریادرس

کان زمان پیش از خرابی بصره است — بو که بصره وا رهد هم زان شکست

ابک لی یا باکیا یا ثاکلی — قبل هدم البصرة و الموصل

نح علی قبل موتی و اعتقر | لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابك لی قبل ثبوری فی النوی | بعد طوفان النوی خل البكا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران ببردند بکلی بعد از آن هیهای و پاسبانی بنیاد می‌کرد

پاسبانی بود در یک کاروان | حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان | دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان در هیهی و چوبک زدن | گرم گشته خود همو بد راهزن
پس بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه می‌کردی چه‌ای تو مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | باسلاح و باشجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره باری زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ

قوله گفت الخ یعنی اگر مقابله کردن نتوانستی از فریاد و فغان کردن عاجز نبودی ۱۲ قوله گفت الخ یعنی بباعث خوف کارد از فریاد هم عاجز بودم ۱۲

آن زمان از ترس بستم من دهان ... این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بست این دمم که دم زنم ... این زمان چندانکه خواهی می کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه ... بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون چنین ... هست غفلت بی نمک تر زان یقین

همچنان هم بی نمک می نال نیز ... که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه چه بود یا بگاه ... از تو چیزی فوت کی شد ای اله

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ... کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود ... که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نی سزای آن نشاف ... که خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد ... که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست ... بر سرم جانا بیا می مال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست ... دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایهٔ خود از سر من بر مدار ... بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من ... در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی — ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود — که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد — ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان — که بشر شد نطفهٔ مرده از آن

توبه بی توفیقت ای نور بلند — چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک برکنی — توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم — چون ننالم چون بیفشاری دلم

چونکه بی تو نیست کارم را نظام — بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست — بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان اصول — زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش — چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف — ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار — آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره — در کف شیر نری خونخواره

او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را می‌کند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا هم خوی من — تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی　　خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف　　چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف　　که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد ببام　　کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی　　وان یکی حارس برای جامگی

وان یکی بیکار رو در لامکان　　که از آن سو دادیش تو قوت جان

کار آن دارد که حق را شد مرید　　بهر کارے او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند　　تا شب ترحال بازی می‌کنند

خوابناکے کو ز یقظه می‌جهد　　دایهٔ وسواس عشوش می‌دهد

رو بخسب ای جان که نگذاریم ما　　که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنے از بیخ خواب　　همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان　　همچو باران می‌رسم از آسمان

برجه ای عاشق برآور اضطراب　　بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود که خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت و در بیان تحقیق ماهیت آن

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن گرم دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار

منتظر بنشسته خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخود آن عنود

ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب ای شگفت

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او

قوله ساعتی الخ مصرع دوم مقولهٔ مولاناست یعنی تعجب است که عاشق دلداده را چگونه خواب آمد مصرع اول تاکید بیت بالاست ۱۲ قوله بعد الخ ای معشوق

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید

گردگان چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

ای دل بیخواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردگان ما درین مطحن شکست — هرچه گویم از غم خود اندکست

عاذلا چندین صداع و ماجرا — پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود

هرچه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادویی — سخت دل یارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و می فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آن کس کو بگوید لا تجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیرمست — خانهٔ عاشق چنین اولی‌ترست

بعد ازین من سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند — همچو پروانه بوصلش کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهایی گشته گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید و دلربا — عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو — طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو بر نیابی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزور چشم بگشا و ببین — چند گویی می‌ندانم آن و این

از وبای زرق و محرومی برآ — در جهان حی و قیومی درآ

تا نمی‌بینم همی بینم شود — وین ندانمهات می‌دانم شود

مست را چون دل مزاح اندیشه شد | این ندانم وان ندانم پیشه شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست | تا بگوئی آنکه میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن | نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار | آنکه آن هست است آنرا پیش آر

نفی بگذار و همان هستی طلب | ترک و مطرب را بگو احوال شب

نفی بگذار و همان هستی پرست | این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و

تفسیر این حدیث کہ ان للہ تعالیٰ شراباً اعدّ لاولیائہ اذا شربوا سکروا واذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

می در خم اسرار ازان می جوشد
تا ہر کہ مجرد ست ازان می نوشد

قال اللہ تعالیٰ ان الابرار یشربون الآیۃ

این می کہ تو میخوری حرام ست ‌‌ | ‌‌ ما می نخوریم جز حلالے
جہد کن تا زنیست ہست شوی ‌‌ | ‌‌ وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکے سحر آگاہ شد ‌‌ | ‌‌ وز خمار خمر مطرب خواہ شد
مطرب جان مونس مستان بود ‌‌ | ‌‌ نقل و قوت قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد ‌‌ | ‌‌ باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد ‌‌ | ‌‌ وین شراب تن ازین مطرب چرد
ہر دو گر یک نام دارد در سخن ‌‌ | ‌‌ لیک فرقست زین حسن تا آن حسن
اشتباہی ہست لفظی در بیان ‌‌ | ‌‌ لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دائم رہزن ست ‌‌ | ‌‌ اشتراک گبر و مومن در تن ست

جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضال ست و هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود

این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند / مطربان شان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست

در سر آنچه هست گوش آنجا رود ‌‌ ‌‌ ‌‌ در سر ار صفراست آن سودا شود

بعد ازان این دو به بیهوشی روند ‌‌ ‌‌ ‌‌ والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی و درد ‌‌ ‌‌ ‌‌ مطربان را ترک ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک ‌‌ ‌‌ ‌‌ کہ انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه ‌‌ ‌‌ ‌‌ غایة القرب حجاب و اشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک ‌‌ ‌‌ ‌‌ من وفور الالتباس المشتبک

حیث اقرب انت من حبل الورید ‌‌ ‌‌ ‌‌ کم اقل یا یا ندا للبعید

بل اغالطهم انادی فی القفار ‌‌ ‌‌ ‌‌ کی لا اکتم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز	بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز

آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم و گریختن عائشهٔ صدیقه رضی الله تعالی عنها از پیش ضریر و گفتن رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم که چه می‌گریزی که او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عائشهٔ صدیقه رضی الله تعالی عنها رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر	کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم	مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب	عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک	از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون	زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند	چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون	کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد	غیرت آن خورشید صد تو را رسد

کاندر افگندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هی روی را

ور شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم

تا شما بی من شب خفاش وار / پر زنان گردید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و سرخوش و معجب شوید

بنگرید آن پای زشت از امتیاز / همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی ز اهل شمال

ترک آن کن که درازست این سخن / نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم عائشه را رضی الله عنها که چه پنهان می شوی پنهان مشو چون اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید که عائشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی صلی الله علیه و سلم واقف ست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عائشه با دستها / او نه بیند من همی بینم ورا

غیرت عقل است بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل آن نصوح

با چنین پنهانی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان می کنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او

می‌رود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان می کنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی بیند اثر

رشک از آن افزون‌ترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکی ست ایجان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم از خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون تر شود

گر بغرد بحر غرشش کف شود / جوشش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن ست / عین اظهار سخن پوشیدن ست

بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغول شان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوش شان / سوی روی گل نپرد هوش شان

پیش این خورشید کو بس روشن ست / در حقیقت هر دلیلی رهزن ست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم

وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

وبانگ برزدن امیر ترک اوراکه آن بگو که می دانی وجواب مطرب امیر ترک را

مطرب آغازید پیش ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا وثن
می ندانم که چه می خواهی ز من

می ندانم تا چه خدمت آرمت
تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا
من ندانم من کجا ایم تو کجا

می ندانم که مرا چون میکشی
گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد
می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت
ترک ما را زین حراره دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید
تا علیها بر سر مطرب رسید

کرد زر را بگرفت سرهنگی بدست | گفت فی مطرب کشتی اینم بدست

گفت این تکرار بجید مرش | گفت طبعم را بگویم من سرش

قلتبانا می ندانی که مخور | زانچه میدانی بزن مقصود بر

آن بگوای گیج که میدانیش | می ندانم می ندانم در مکش

من بپرسم کز کجائی هی مری | تو بگوئی نی ز بلخ و نی هری

نی ز روم و نی ز هند و نی ز چین | نی ز شام و نی عراق و بار دین

نی ز بغداد و نه موصل نی طراز | در کشتی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی باز ره | هست تنقیح مناط این جایگه

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب | تو بگوئی نی شراب و نی کباب

نی بقول و نی پنیر و نی بصل | نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل

نی قدید و نی ثرید و نی عدس | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خائی دراز از بهر چیست | گفت مطرب زانکه مقصودم خفی ست

میرد اثبات پیش از نفی تو | نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را | چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله صلی الله علیه و علی آله و سلم موتوا قبل ان تموتوا و بیت حکیم سنائی قدس سره

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پردهٔ | زانکه مردن اصل بُد نا ورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام | بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود | آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر | تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست | کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود | کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز | مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگفتند اختران ما نهان | دانکه پنهانست خورشید جهان

گر ز برخود زنی منی را در شکن | زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گر ز برخود می زنی خود ای دنی | عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده | در قتال خویشتن جوشیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو | عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی | تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست | اندرین نشأه دمی بیدام نیست

بی حجابت باید آن ای ذو لباب | مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری شوی

مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد | رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند | غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو | مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان | مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را اینجا بود بالا مسکنی ست | گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل | این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام | همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین ۔۔۔ مرده را میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین ۔۔۔ شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأة نگر صدیق را ۔۔۔ تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد ۔۔۔ زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانی ست احمد در جهان ۔۔۔ صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند ۔۔۔ کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می گفتی بسی ۔۔۔ که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام ۔۔۔ رمز موتوا قبل موتوا یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت ۔۔۔ زان طرف آورده ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین ۔۔۔ دیدن هر چیز را شرط ست این

تا نگردی او ندانیش تمام ۔۔۔ خواه آن انوار باشد یا ظلام

تا نگردی او ندانی این تمام ۔۔۔ خواه او آزاد باشد یا غلام

عقل گردی عقل را دانی کمال | عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین | گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار | گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند | دمبدم در نزع و اندر مردن اند
این سخنشان را وصیتها شمر | که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید غیرت و رحمت بدین | تا بپرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا | تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان | دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب | این غرضها را برون افگن بجیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست | زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد | چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست | باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم | که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام | بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ	مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می زند	گوش تو بیگاه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت	طبل را بشکافت از ضرب اشگفت
در دقایق خویش را در بافتی	رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضائع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد و به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب مانند هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیت ست تا فی آخره آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعره‌ها در سر گذشت — پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید — روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد — قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد — چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد کو بمرد — اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید — که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او — تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم — تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای — تو نه‌ای شیعه عدوّ خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مومن کی بود این غصه خوار — قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح — شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید — کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید — گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما — که کنون جامه دریدید از عزا

۱۳۳۶۶

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان | زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست | جامه چه دریم و چه خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند | وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادُروان دولت تاختند | کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گهی شاهنشهی | گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ورنه آگه رو بر خود گری | زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن | که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود ولی | پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر

در رخت کو از می دین فرخی | گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ | خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزائن رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ با دانه گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و بتعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه ازان لرزان شود | کو ز خرمنهای خوش عمیان بود

چشم حس افسرده بر نقش ممر | نقش ممر می بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است | ورنه اول آخر آخر اول است
هین گذر از نقش خم در خم نگر | کاندرو بحرست بی پایان و سر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب | مانده محرومان ز قهرش در عذاب
تا چنین سر در جهان ظاهر شود | مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او | تا میسر گردد ش دیدار او
اهل دل همچون که جو در وی روان | بی دوی یک گشته با دریای جان
همچنین خم را تو در یم دان یقین | زنده از وی آسمان و هم زمین
بلکه وحدت گشت او در وصال | شد خطاب او خطاب ذو الجلال
بعد از آن گوید چنین منصوروار | تا شود بر دار شهرت او سوار
هین ز چه معلوم گردد این نه بعث | بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است | زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم | از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم حال از ترک حال | از کجا جوییم قال از ترک قال

قوله ممر محل مرور کنایه از ظهیر ۱۲ قوله ورنه اول ای اول و آخر یکیست مغایر نیست یعنی اول عین آخر است ۱۲

از ملولی کاله می خواهد ز تو — نیست آنکس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد — جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کرّ و فر مشتری — کو مزاح گنگلی و سرسری

چونکه در ملکش نباشد حبّه‌ای — جز پی گنگل چه جوید جبّه‌ای

در تجارت نیستش سرمایه‌ای — پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای

مایه در بازار این دنیا زرست — مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه در بازار رفت — عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا — هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن آبست من

مشتری گرچه که سست و بارد است — دعوت دین کن که دعوت وارد است

باز پران کن حمام روح گیر — در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی می کن برای کردگار — با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرای نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

قوله خدمتی الخ اشارت ست بآیۂ کریمہ کہ در سیپارۂ واذا سمعوا در سورۂ مائدہ واقع ست وما علی الرسول الا البلاغ یعنی نیست بر رسول علیہ السلام مگر رسانیدن پیغام

آن یکی میزد سحوری بر دری	درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد	گفت او را قائلی کای مستمد
اول وقت سحر زن این سحور	نیم شب افغان مکن ای ناصبور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس	کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری	روزگار خود چه یاوه می بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو	هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب	تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد	جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون ست آب رود نیل	پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهن ست و آن رخام	پیش داود نبی موم ست و رام
پیش تو که بس گران ست و جماد	مطرب ست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت ست	پیش احمد او فصیح و قانت ست
پیش تو استون مسجد مرده ایست	پیش احمد عاشق دلبرده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا	نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها مینهند	صد اساس خیر و مسجد می نهند

مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ می گویند کان خانه تهی ست / این سخن کی گوید آن کش آگهی ست

پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج

هیچ می گویند کاین لبیکها / بی ندایی می کنم آخر چرا

گو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد

من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحر / در دُر افشانی و بخشایش بحر

خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار

آن یکی چون نوح در اندوه و کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب

این ز دنیا چون ابوذر پر حذر / وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند | بهر حق از طمع جهدی می کنند
هین هم از بهر خداوند غفور | میزنم بر در بامید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری | به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می خرد از مالت انبانی نجس | می دهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا | می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک | می دهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود | می دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند | مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر | کهنها بفروش و ملک نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند | تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بخت شان | می نتاند که کشیدن رخت شان

قصهٔ احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حر حجاز از محبت محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در چاشت گاه که خواجه اش از تعصب جهودی بشاخ خارش می زد

پیش آفتاب حر حجاز و از زخم خار خون از
تن بلال برمی جوشید و از واحد احد می جست
بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله
جهد بے قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود
و اهتمام دفع زخم خار را اندر خلل نبود همچون
سحرهٔ فرعون و جرجیس علیه السلام وغیرهم
لا یعد و لا یحصی و برگذشتن صدیق رضی الله عنه
دران طرف و احوال او را مشاهده کردن
و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالے عنه

تن فدا‌ے خار میکرد آن بلال
خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می کنی
بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار
او احد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت
آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی بر آفتابت می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریشخند سبلت خود می‌کند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر — نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند — بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب نالان و گردان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست — تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر — در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد می‌گردند و می‌دارند پاس

اختران هم خانه خانه می‌دوند — مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند

اختران چرخ گرد و رند هی — وین حوادث کاهل اند و دست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجا بیند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدن است — گاه تاریک و زمانی روشن است

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار — چون نباشی پیش حکمش بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس و گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش — چونکه بگشاید برو بر جسته باش

آفتاب ار بر فلک کژ می‌جهد — در سیه روئی کسوفش می‌دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار — تا نگردی تو سیه رو دیگ‌وار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین — می‌زنندش کان چنان و نی چنین

بر فلان وادی ببار این سو مبار — گوشمالش می‌دهد که گوش‌دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندران فکری که نهی آمد مایست

گفت نه ای عقل تو همگام خویش / تا نیاید آن کسوفت رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور و تاب
کز عنایت در جرم می گیرم ترا / این بود تقدیر درد او جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش فیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد بخت و دامن می کشد / نوبت توبه شکستن می رسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می رسد / بوی یار مهربانم می رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا ای حبذا

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال رضی الله عنه را و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و فزون شدن کینهٔ جهودان و قصهٔ او پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گفتن و مشورت کردن در خریدن او از جهودان

چونکه صدیق از بلال دم درست ... این شنید از توبهٔ او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی ... گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون فال چست ... این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطانست زان چندان بجغد ... در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

چغدها بر باز استم می کنند ... پر و بالش بیگناهی می کنند

جرم او اینست کو بازست و بس ... غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

چغد را ویرانه باشد زاد و بود ... هستشان بر باز زان خشم و جحود

که چرا تو یاد می آری از آن ... لاله زار و جویبار و گلستان

که چرا می یاد آری زان دیار ... یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده چغدان فضولی می کنی ... فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر

شید آوردی که تا چندان ما / هر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودائی در ایشان می تنی / نام این فردوس ویران میکنی

بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگوید ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش می کنند / تن برهنه شاخ خارش می زنند

از تنش صد جای خون برمی جهد / او احد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقیست و را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن مس زر اندود آمدست — ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان — بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون شود پیدا دخان غم فزا — بفسرد نی عشق ماند نی هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود — جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه — وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی در و نوری بود نی زندگی — نی جمالش ماند و نی فرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار — گردد آن دیوار بی مه دیووار

قلب را که زر ز روی او بجست — بازگشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود وش — زو سیه رو تر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر — لاجرم هر روز باشد بیشتر

مرحبا ای کان زر لاشک فیک — زانکه کان را در زری نبود شریک

هر که قلبی را کند انباز کان — وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب — مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانی ست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شگفت — رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست	گفت این بنده مرا او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم	در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست	سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم صدیق رضی الله تعالی عنه را که چون بلال رضی الله تعالی عنه را مشتری می شوی هر آئینه ایشان از ستیزه بسیار بهای او را خواهند افزود و مرا درین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو	در خریدن می شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من	مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان	سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر	می توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول	می خرد با ملک دنیا دو غول
آنچنان زینت دهد مردار را	که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر	کز خسان صد کیسه بر باید بسحر

چنانکه مشهورست که جادوگران ضوی مهتاب را بصورت کرباس ظاهر ساخته بیع میکنند و صدها درهم و دنانیر میگیرند و در حقیقت چیزی بدست خریداران نمی آید انگشت حیرت [illegible]

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحران از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادوئی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا خران سو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه در زد چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود | ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده | کاین گمان والی تو بر شهزاده
در همه زانسینهٔ کژ ساز خود | سنگ را ای مرد و نفرین بابد
آنچه آن دم از لب صدیق جست | گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات | از دهان او روان از بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان | نی ز پهلو مایه دارد نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را | برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور | او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست | روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش | مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندران خرد استخوان | که پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس | در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب | زانکه الاذنان من الراس ای مثاب

گفت رحمت گر همی آید برو	زر بده بستانش ای اکرام جو
از منش واخر چه می سوزد دلت	بی مؤونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود	بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاه هستش بگیر	در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام	بود الحق سخت زیبا آن غلام
آن چنانکه ماند حیران آن جهود	آن دلش چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود	سنگشان از صورتی مومین شود
باز کرد استیزه و راضی نشد	که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فزود	تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض	داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده ام	داده ام اسود ابیضی آورده ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان	یافت ایجاب و قبول هر دو آن

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون ست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگدل	از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود	در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام — در خریداری این سود غلام

من ز استیزه نمی افروختم — خود بعشر اینش می بفروختم

که بنزد من نیرزد نیم دانگ — تو گران کردی بهایش را بیانگ

پس جوابش داد صدیق ای عبی — گوهری دادی بجوزی چون صبی

کو بنزد من همی ارزد دو کون — من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست او سیه تاب آمده — از برای رشک این احمق کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها — در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش — دادمی من جمله مال و ملک خویش

ور مکیس افزودئی من ز اهتمام — دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی — در ندیدی حقه را نشکافتی

حقه سربسته جهل تو بداد — زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پر لعل را دادی بباد — همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت واحسرتا گویی بسی — بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامهٔ غلامانه رسید — چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن — خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیاه اسرار تن اسپید را — بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

این ترا و آن مرا بردیم سود — هین لکم دینٌ ولی دین ای جهود

خود سزای بت‌پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی‌نبات

همچو ابر خالی پر قر و فر / نی درو نفع زمین نی قوت بر

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال رض / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت

آوریدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرده بد و بیش قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابانی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب بر آید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / می‌توانم گفت من آن اصطلاح

خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با زحل

خود تو دانی هم که آن آب زلال	می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان	چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست	لیک تاثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول	دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام	گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم با صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر بلال را رضی الله عنه تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه

سید کونین و سلطان جهان	در عتاب آمد زمانی بعد ازان
گفت ای صدیق آخر گفتمت	که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش	باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو	کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار	هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی ست / بی تو بر من محنت و بیدادی ست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم ز ارتقا

گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید
از جهان کهنه نو در رسید

زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست
صد هزاران نادره عالم درو ست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج
افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازه هلال
در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفتی از بیم عدو
بر مناره رو بگو کوری او

میدمد در گوش هر غمگین بشیر
خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گنده و شپش
هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من
کز بن هر مو بر آمد طبل زن

آنچنان کر شد عدو رشک خو
گوید این چندین دهل را بانگ کو

میزند بر روش ریحان که طریست
او ز کوری گوید این آسیب چیست

می شکنجد حور و دستش میکشد
کور حیران کز چه دردم میکند

این کشاکش چیست بر دست و تنم
خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جوئی ویست
چشم بگشا کان مه نیکوپی ست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود ... کان تجمش یار با خوبان نمود

لاغ با خوبان کند در بی رهی ... نیز کوران را بشوراند گهی

خویش را یکدم بدین کوران دهد ... تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق بجهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این هلال بندهٔ سائس بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم کور بود

داند اعمی که مادری دارد * لیک چونی بوهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیراً فتح عینی قلبه لیبصر بها الغیب

این زندگی دل حاصل کن * کین زندگی تن صفت حیوانیست

چون شنیدی بعض اوصاف بلال ... بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از ملال او بیش بود اندر روش | خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پستری | سوی سنگی میروی از گوهری

در تقریر همین معنی

همچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر | بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده | یا که پانزده ای برادرخواده
گفت واپس واپس ای خیره سرت | باز میرو تا بفرج مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر | گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون | گفت او واپس روست و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن | گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست | زان سبب پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد زبن | ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت | سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف
گر رود پس پس رود تا ملتقف

چند اسپان را هم پیش رو
نی سپس رونی حرونی را گرو

گرم رو چون جسم موسی کلیم
تا بمجمع بینش چو پهنای گلیم

هست هفصد ساله راه آن حقب
که بکرد او عزم در سیران حقب

همت سیر تنش چون این بود
سیر جانش تا به علیین بود

شهسواران در سباقت تاختند
خربطان در پایگه انداختند

حکایت هم در تقریر این معنی

آنچنان که کاروانی می رسید
در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین برد العجوز
بار بنداریم اینجا چند روز

بانگ آمد نی بینداز از برون
وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افگن هر آنچه افگندنی ست	در میا با آن که اینجا بس سنی ست

رجوع بقصۀ هلال رضی الله عنه

بد هلال استاد دل جان روشنی	سائس و بنده امیر مؤمنی
سائسی کردی در آخر آن غلام	لیک سلطان سلاطین بنده نام
سائس اسپان و نفس خویش هم	از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر	که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی	پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان	هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی	بر مناره شاهبازی پر فنی
وان دوم میدید مرغ پرزنی	لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود	هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی مو فگن	تا نبینی مو نبگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل	وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ	خواه سی صد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین ست و دو بس	غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ	که بدان پاینده باشد جان مرغ

مرغکان موهبت و منقار او	هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نی مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال رضی الله عنه و بیخبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم هلال را رضی الله عنه

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجورش خواجه بیخبر	که برو بد کساد و بی خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان	عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان	وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم	للسری قدوه و للطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید	او ز شادی بیدل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست	کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر	جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او	کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان	که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب ای محترم	من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست	هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاکپای آن کسی	که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت ابتدا	مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو	همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده	بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرچی ماست	این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چون ست از سقم آن هلال	که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست	لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست	سائس ست و منزلش آن آخرست

در آمدن مصطفی صلی الله علیه و علی آله

وسلم از بهر عیادت هلال رضی الله تعالی عنه در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم هلال رضی الله عنه را

رفت پیغمبر برغبت بهر او — اندر آخر آمد و اندر جستجو

بود آخر مظلم و زشت و پلید — وین همه برخاست چون الفت رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر — همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است — بوی جنسیت پی دل بردن است

قهر گردد دشمن اما دوست نی — دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او — گفت سرگین دان درو زینگونه بو

از میان پای استوران بدید — دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غژغژان — روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد — بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یارا تا چه پنهان گوهری — ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب — که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل خورد — آب بر سر بنهدش خوش می برد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم شنید که عیسی علی نبینا و علیه الصلوة و السلام بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات	کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی	خود هوایش مرکب و مامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم	در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور و پلید	جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند	بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار	چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چونکه از چونی رهید	در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان	گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان	در حبابت سگ این گوره بخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام	تو ازین مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم پس چه خواهم در جهان

تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب

از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض ناید پاک نیست

گر نباشد آب‌ها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دمبدم

وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستر از خفاش

چیست پرده پیش نور آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی تاب

پرده خورشید هم نوری بست / بی نصیب از وی خفاش است و شب است

هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / یا سیه رویان فسرده مانده‌اند

چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست

درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را

در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن بام

ونگ آن تدریج واستادانه جوش — کار ناید قلیه دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آنرا درکشید — کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مه است — زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود — اندر آن گل اندک اندک میفزود

زین سحر تا آن سحر سالی هزار

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی — طفلی و خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه — کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان و جدار — بر شدی ای قرع کل هم قرع وار

اول ار شد مرکبت سرو سهی — لیک آخر خشک بی مغز و تهی

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود — زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می ساخت وساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان — پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او تو بتوی — لیک در وی بود مانده عشق شوی

ریخت دندانهاش مو چون شیر شد — قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام — عشق صید و پاره پاره گشتن دوام

مرغ بی‌هنگام و راهی بی‌رهی — آتشی پر در بن دیگ تهی

عاشق میدان و اسپ و پای نی — عاشق زمر و کف و سرنای نی

حرص در پیری جهان را امباد — ای شقیی که خداش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد — ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر — هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین — این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر — دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایه دوزخ ست — مر قصابان غضب را مسلخ ست

چون بگویندش که عمری تو دراز — می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز

اینچنین نفرین دعا پندارد او — چشم نگشاید سری برنارد او

گر بدیدی یک سر موی از معاد — اوش گفتی اینچنین عمرت مباد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا بسلامت بخان و مان تو باز رساند

گفت یک روزی بخواجهٔ گیلی — نان پرستی نرگدا زنبیلی

نان همی باید مرا نان ده مرا — تا بگویم مر ترا من یک دعا

چون ستد نان گفت ای مستعان | خوش بجان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده ام | حق ترا آنجا رساند ای دژم
محدث را خسان بدل کنند | حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو | سوی افسانه عجوزه باز رو

صفت آن عجوزه و رجوع بحکایت آن

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و پایه | نی پذیرای قبول و پایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر | نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز | تو بتو پیش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه | نی تپش آن نحبه را نی سوز و آه

قصهٔ درویشی که از خانه هر چه می‌خواست می‌گفتند که نیست

سائلی آمد بسوی خانه‌ای — خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای

گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست — خیره‌ای کی این دکان نانباست

گفت باری اندکی پیهم بیاب — گفت آخر نیست دکان قصاب

گفت پاره‌ای آرد ده ای کدخدا — گفت پنداری که هست این آسیا

گفت باری آب ده از مکرعه — گفت آخر نیست جو یا مشرعه

هر چه او درخواست از نان تا سبوس — چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس

آن گدا در رفت و دامن بر کشید — اندر آن خانه بحست و خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم — تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون درینجا نیست وجه زیستن — بر چنین خانه بباید ریستن

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار — دست‌آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش بند — که به نقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند — گوش سوی گفت شیرینت نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار — خوش بنالی در چمن با لاله‌زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی — نی چو لکلک که وطن بالا کنی

در زمستان سوی هندستان روی — در بهاران سوی ترکستان شوی

بیچ دست افضال او آیین مشو	سوی داستان عجوزه باز رو
باز میگردم سوی قصه عجوز	زانکه پا یا نے ندارد این رموز

رجوع بداستان آن کمپیر

بود در همسایه اش سور عجب	کرده بودند از قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن گنده پیر	کرد ابرو را سیاه او همچو قیر
چون عروسی خواست رفتن آن خریف	موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز	تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر	سفره رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می برید	می بچسپانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود	تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد	چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو	می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین	عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می کرد فن و آن می فتاد	گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس و دو	گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام	نے ز جز تو قحبه این بدیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوزه دربیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیز آن رحیل / گم شود زان پس فسون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکو در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحبقران / شد زلیخای عجوز از سر جوان

می شود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد بردالعجوز

می شود مبدل بسوز مریمی / شاخ خشک نخل با نخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وامید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
که رگ دستست با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی زو مثال
زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمینست او وزان یا از شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمی دانی که کو
وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی
بر زند بر دل ز پیران صفی

که درونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو به پهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی واسطه
متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است
آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوه مریمی

بر زند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

معجز بخش جان هر نامحرمی | لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر | پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهرست | وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی | همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی | گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست | چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون باثار اینهمه پیدا شدست | چون نشد ظاهر باثار ایزدت
نی سببها و اثرها مغز و پوست | چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر | پس چرا از شاه بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را | چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ آن رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو | با طبیب آگه و ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد بحال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر | تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هرچه خواهد دل درآرش در میان

این چنین رنجور را گفت ای عمو — حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر بادت جان عم — من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی گشت او بر آب — تاکه صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفی بنشسته بود — دست و رو می شست و پاکی میفزود

او قفایش دید چون تخته سلیی — کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی آن حیرت پرست — راست میکرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود — آن طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم در معرکه — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش تن مزن چون کاہلان

چون زدش سیلی برآمد یک طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلتش و ریش یکایک برکند

لیک او را خسته و رنجور دید — پس ضعیف و خوار و زار و عور دید

باز اندیشید او ضعفش و را — گفت اگر مشتش زنم گردد فنا

رنج دق از وی برآورده دمار — دید شخصی سخت مدقوق و نزار

خلق رنجور دق و بیچاره اند — وز خداع دیو سیلی باره اند

جمله در ایذای بیجرمان حریص	در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا	در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این اوست	اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین	بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا	آن قفا واگشت و گشت این اجرا
اوش لغزانید سخت اندر زلق	لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد	کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره	از خلاص خود چرایی غره
آن توکل کو خلیلانه ترا	وان کرامت چون کلیمت ازکجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را	تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید	بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن	تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد	در فتادند و سراسر باد داد

سرنگون افتادگان زیر منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گو و میرو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از که مپر / که در آن سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند تن را از فساد

آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو

دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست

این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست هست

در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افگنده اند / نیستها را طالباند و بنده اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتستیم زین / این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنّا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزهٔ کش آب نیست / وان درودگر خانهٔ کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بین حمله‌شان / وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست

چون انیس طبع تو آن نیستی ست / از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لانهٔ ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر

زانکه داری جمله دل برکنده / شست دل در بحر لا افگنده

پس گریز از چیست زین بحر مراد / کو بشست صد هزاران صید داد

از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادوی بین که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش

در خیال او ز مکر کردگار / جملهٔ صحرا فوق چه زهرست و مار

لاجرم چه را پناهی ساختست / تا که مرگ او را بچاه انداختست

آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / هم برین بشنیدم از عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن همام ... در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند ... بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو ... در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار ... شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک میراندی بسوز ... گفت شاه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار ... فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه ... پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار ... که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان ... بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب ... جنگ کردی کاین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرین دگر ... زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی ... که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی ... در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب ... که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو ... غافل از اکرام وز تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان ... مر مرا بر تخت ای شاه جهان

یا پدر کو تا مرا بیند چنین ... خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت ‖ طبع از و دائم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد ‖ خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم‌دل ‖ کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین ‖ همچون کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست ‖ لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد ‖ ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پرحیف را ‖ نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را ‖ که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش ‖ صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون ‖ کرد او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران

هر کرا بینی یکی جامه درست / دان که او آن را بصبر و کسب جست

هر کرا بینی برهنه و بینوا / هست بر بی صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغائی اقتران

صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا / از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان / کاستنی مانده براه از کاروان

چون ز بی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد

صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خائن چون امانت می نهی

خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو

خوی با او کن که خو را آفرید / خو بهای انبیا را پرورید

بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود

بره پیش گرگ امانت می نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی گمان پیدا شود

او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند

شعله از مردان بکف پنهان کند ‌‌‌‌— تا که خود را جنس آن مردان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم او — شعله سازیم بر خرطوم او

تا که بینایان ما زان ذو دلال — در نیابند از فن او در جوال

حاصل آن کز هر ذکر ناید نری — هین ز جاهل ترس گر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت — جز غم و حسرت از آن نفزویدت

مر پدر را گوید آن مادر جهار — که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار

از زن دیگر گرش آورده — بر وی این جور و جفا کم کرده

از جز از تو گر بدی این بچه‌ام — این فشار آن زن بگفتی نیز هم

هین بجه زین مادر و تیباهی او — سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد — اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریاد رس — تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست و هم آن نیکویی — ما کییم اول توی آخر توی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حوالت رغبت افزا در سجود — کاهلی جبر مفرست و جمود

جبر باشد پر و بال کاملان | جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را | آب مومن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد | بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم | کو چو پا زهرست و پندارش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش | روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی | آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست | هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان | گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرت الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر | که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت | بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

لیس للماضین هم الموت گفت | لیک شان با حسرت فوت اند جفت

که چرا قبله نکردم مرگ را | مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول | آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست ... زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه این نقش است و کف ... کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را ببر ... رو بگورستان روان کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان ... بحر افگندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بل بحال ... که ز دریا کن نه از ما این سوال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج ... خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باد بین ... کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار ... باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب ... لحم تو مخمور را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بصر ... در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه ... یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرق بیشمار ... سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی ... کوش دائم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست ... که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار ... نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد ... کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون ترست ... کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق | بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال | کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال او گداخت | قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار | کوست سوی نیستی اسپی راهوار
اینقدر گفتیم و باقی فکر کن | فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز | ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش | کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود | ناز کی درخورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام | امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش | چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست | مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا | بیند اندر قطره کل بحر را

باز دیگر رجوع کردن بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا | سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم | بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار | گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص | شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد — او بهانه می کند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ — که قصاص افتد اندر زیر تیغ

چون نمیتانست کف بر خصم زد — غرضش آن شد کش سوی قاضی برد

که ترازوی حق ست و کیل او — زان سوی حق ست دائم میل او

مخلص ستاز مکر دیو و حیلهاش — آمن ستاز قید دیو و قیلهاش

هست او مقراض احقاد و جدال — قاطع جنگ و خصوم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او — فتنه ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع — سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش — از قسم راضی نگردد آگهیش

کی شود راضی ز تو طبع تهیش — از پی بیدانشی وابلهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز — قطره از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود — لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را — تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست — چون شفق غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جسم احمد راند حق — آنچه فرمودست کلا والشفق

مور بر دانه چرا لرزان بدی | گر از آن یک دانه خرمن در بدی
بر نبشته حرف آنکه صوفی بیدل ست | در مکافات جزا مستعجل ست
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی | از تقاضای مکافات غافلی
یا فراموشت شدست آن کردهات | که فرو آویخت غفلت پردهات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات | جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق | اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب | آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی سوی سیلی زنش و بردن ورا بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش | دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان | کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا | آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دیار | بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
کانکه از حبس تو بیند مرگ خویش | فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست سایهٔ عدل حق | آینهٔ هر مستحق و مستحق

گو ادب از بهر مظلومی کند | نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل ست | گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق | سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر خود زند او ضامن ست | وانکه بهر حق زند او آمن ست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد | آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد | خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف | بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نائب افتاد و امین | هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو | پس بزجرش نبود استا کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست | لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار | بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی | ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین | هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودای دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب | قالب کفش ست گر بینی تو چوب
پیش قزازان خز ادکن بود | بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت ست | غیر واحد هرچه بینی آن بت ست

بیت ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر | تا بر و نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام | این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست | شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند | صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند | صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این صد هزار | هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها | ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار | کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر | می‌بزارد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست | کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم | حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست | گورها در دودمانش آمده ست

پس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد

گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زندست آن پاکیزه پوست

حق بکشت او را و در پاچاش دمید / پوستش از سر چو قصابان کشید

نفخ در وی باقی آید تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین / اینهمه زینست وآن سر جمله شین

این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح

بایستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد

بر ستور او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولی تر سزد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

کی روا باشد که هر خرس قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باک از صفع خیز / با چنین بیمار کمتر کن ستیز

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن — آن سه دیگر را بده وده بی سخن

زار و رنجورست درویش و ضعیف — سه درم باید ترا بهر رغیف

قاضی و صوفی بهم در قال و قیل — لیک آن رنجور بر کشته سبیل

بر قفای قاضی افتادش نظر — از قفای صوفی آمد خوبتر

راست میکرد از پی سیلیش دست — که قصاص سیلیم ارزان شدست

سوی گوش قاضی آمد بهر راز — سیلی آورد قاضی را فراز

گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم — من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

تیره شدن قاضی از سیلی آن درویش رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی — حکم تو عدلست لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین — چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی — هم در آن چه عاقبت خود افگنی

من حفر بیرا لاخیه اندر خبر — آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا — کو ترا آورد سیلی در قفا

وای بر احکام دیگرهای تو — تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم — که برای نفقه بده هش سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن — که بدست او نهی حکم و عنان

تو بدان مانی ای مجهول داد — که نهد او گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا — هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوش دلم در باطن از حکم زبر — گرچه شد رویم ترش کالحق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش — ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند — باغها در مرگ و جانکندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده — چون سر بریان چه خندان مانده

رونقی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش روئی مادر یا پدر — حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن — پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده ها در گریه ها آمد کتیم — گنج در ویرانها جوی ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده اند — آب حیوان را بظلمت برده اند

بازگونه نعل در ره تا رباط — چشمها را چاره کن در احتیاط

چشمها را چاره کن در اعتبار — یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف — یار را باش و مکن از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه ‏ چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین ‏ اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش ‏ جمله جمع اند و یک اندیشه و خموش

رختها را سوی خاموشی کشان ‏ چون نشان جویی مکن خود در نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم ‏ در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در استارگان نه ره بجوی ‏ نطق تشویش نظر باشد مگوی

گر دو حرف صدق گویی ای فلان ‏ گفت تیره در تبع گردد روان

این نخواندی کالکلام ای مستهام ‏ فی شجون جره جر الکلام

هین مشو شارع در آن حرف رشد ‏ چون سخن بیشک سخن را می کشد

نیست در ضبطت چو بگشادی دهان ‏ از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست ‏ چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی ‏ کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال ‏ تا نگردی همچو من سخره مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر ... این چرا نفعست و آن دیگر ضرر

چونکه این جمله ز یک دست آمدست ... این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون ز یک دریاست این جوها روان ... این چرا نوشست و آن زهر دهان

چون همه انوار از شمس بقاست ... صبح صادق صبح کاذب از چه خاست

چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل ... از چه آمد راست‌بینی و حول

چونکه دار الضرب را سلطان خداست ... نقد را چون ضرب خوب و ناروست

چون خدا فرموده ره را راه من ... این خفیر از چیست و آن یک راه‌زن

از یک اشکم چون رسد حر و سفیه ... چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار ... صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو ... یک مثالی در بیان این شنو

این ببین وحال آن را نیک دان | ورنه بینی حال را نیکو بخوان

همچنانکه بیقراری عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان

او چو کُه در ناز ثابت آمده | عاشقان چون برگها لرزان شده

خندهٔ او گریها انگیخته | آبروییش آبروها ریخته

اینهمه چون و چگونه چون زبد | بر سر دریای بیچون می طپد

ضد وندش نیست در ذات و عمل | زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد | بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

ند چه بود مثل مثل نیک و بد | مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمد ای منتفی / این چه اولی تر ازان در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضد است و ند

بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست

پس چنان بحری که در هر قطره آن / زین بدن ناشیست آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لایعلمون

عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از ان بحر معاد

جسم گوید من یقین سایه توام / یا ری از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست / که سزا گستاخ تر از ناسزاست

اندر اینجا آفتاب انوری — خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آید سر نهد — باز اینجا پیش تیهو پر نهد

این ترا باور نیاید مصطفی — چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگوید از پی تعلیم بود — عین تجهیل از چه رو تفهیم بود

بلکه میداند که گنج بی شمار — در خرابیها نهد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست — گرچه هر جزوی ش جاسوس ویست

ورنه خلعت را بر داو باز پس | که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن آن صوفی ازان قاضی

گفت صوفی که چه بودی کاین جهان | ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش | بر نیاوردی ز تلونهاش نیش

شب نه دزدیدی چراغ روز را | دی نبودی باغ عیش اندوز را

جام صحت را نبودی سنگ تب | ایمنی را خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش | گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب و خوش بیجمکان | تیره کم بودی روان انس و جان

جاودان بودی حضور و ذوق خوش | دائما در جان بدی هم شوق خوش

جواب قاضی سوال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی | خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نه بشنیدی که آن پر قندلب | غدر خیاطان همی گفتی بشب

خلق را در دزدی آن طایفه | می نمود افسانهای سالفه

قصهٔ پاره ربایی در برین | می حکایت کرد او با آن و این

در سمر میخواند درزی نامه | گرد او جمع آمده هنگامه

تفسیر قوله علیه السلام اِنَّ اللهَ یُلَقِّنُ الحِکمَةَ عَلیٰ لِسانِ الوٰاعِظِینَ بِقَدرِ هِمَمِ المُستَمِعِینَ

مستمع چون یافت جاذب آن وفود ... جمله اجزاایش حکایت گشته بود

جذب سمع ست ار کسی را خوش لبی ست ... گرمی و جد معلم از صبی ست

چنگیی را کو نوازد بیست و چار ... چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حراره یادش آید نی غزل ... نی ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر ... وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین ... نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

آن دم لولاک این باشد که کار ... از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق همخوابه و طبق ... کی بود پروای عشق صنع حق

آب تتماجی نریزی در تغار ... تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش ... تا رهاند زین تغارت اصطفاش

دعوی کردن ترک و گرو بستن که دَرزی از من چیزی نتواند برد

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت ... که کنند آن درزیان اندر نهفت

اندر آن هنگامه ترکی از خطا ... سخت تیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها | کشف می‌کرد از پی اهل نُهی
هر کجا آید تو در گنج فراز | بینی آنجا وعده و در کشف راز
آن زبان را محتسب کرد آن | وان گاوی رازگو را صورد آن
که خدا اسباب حسی ساخت ست | وان فضایح را بگوی انداخت ست
بس که غدر درزیان را ذکر کرد | حیف آمد ترک را او خشم و درد

نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما | کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش | اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب | او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر | مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش | که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو | که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود | او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من | بدهم ار دزدد قماشم را بفن
ور نتاند برد اسپی از شما | وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب | با خیال دزد می‌کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل — شد به بازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و اوستاد — جست از جا لب به ترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش — تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی — پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ — زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسمم آرای را — زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد — در قبولش دست بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار — بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر — وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان و ز تحسیرات شان — از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون — می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ و فرصت یافتن درزی در دزدی

یک مضاحک چست گفت آن اوستاد — ترک مست از خنده شد سست و فتاد

ترک خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کردش زیر ران — غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی‌بیند آن ولی ستار خوست — لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش — رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلسی چه دعوی چه رهن چه — ترک سرمست است در لاغ اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا — لاغ می‌گو کان مرا شد مغتذی

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا — کرد او از قهقهه ور بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد — ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سوم ترک خطا — گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار — کرد او وین ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا زد ویله شاخ — که ز خندش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا — لاغ از استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را — کرد در باقی فن بیداد را

گفت مولع گشته این مفتون درین — بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او — که بمن بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه بخواهی آزمود

خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خویش ایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقبر جهل و شک / چند جوی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان و طفل خام

پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد دادها بر باد داد

گفتن درزی ترک را که هی خموش کن که اگر مضاحک دیگر بگویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ترک از این درگذر / وای بر تو گر کنم لاغ دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

سر این خنده اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ایا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست

چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست / پس ابر باو داد آن ترک مست

محو ضحکش بشنوی آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت باید خرج کردی از مزاح

اطلس عمر و مضاحک شهوتست / روز و شب مقراض و خنده غفلتست

اسپ بیان ست و شیطان در کمین | باخود آ افسانه را بگذار هین

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غدار غرار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور	برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام	لاغ کردی سعد بودی بر دوام
(بقول الشاعر در جواب سوال صوفی ۱۲) سخت می تولی ز تربیعات او	وز دوال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خاموشی او	وز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره چون در رقص نیست	چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
که چرا زهره طرب در رقص نیست	بر سعود و رقص سعدا و مایست
اخترت گوید که گر افزون کنم	(مبارک و نیکبخت شدن ۱۲) لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلاب این اختران	(زیان کرده شده ۱۲) عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

تمثیل این جهان در تسکین فقیران از جور روزگار

آن یکی می شد به ره سوی دکان ... پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او می سوخت از تعجیل و راه ... بسته از جوق زنان همچو ماه

رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان ... هی چه بسیارند این خرچگان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین ... هیچ بسیاری ما منکر مبین

بین که با بسیاری ما بر بساط ... تنگ می آید شما را انبساط

در لواطه می فتید از قحط زن ... فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار ... کز فلک می گردد اینجا ناگوار

تو مبین تحشیر روزی و معاش ... تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او ... مردهٔ او ئید و ناپروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را ... نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند ... این براهیم از شرف بگریخت و راند

این نسوزد وین بسوزد ای عجب ... نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی آن سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان ‌ ‌ که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر ‌ ‌ هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار ‌ ‌ هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند ‌ ‌ قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم ‌ ‌ گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان و هم تاجی شود ‌ ‌ گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد ‌ ‌ بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین ‌ ‌ مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر ‌ ‌ ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر

ور نبودی نفس و شیطان و هوا ‌ ‌ ور نبودی زخم و چالیش و غا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک ‌ ‌ بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم ‌ ‌ چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین ‌ ‌ چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی ‌ ‌ علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی ست ‌ ‌ چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است

زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

رنج و درد و جور و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق و بعد یار

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار و محنت او باشد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمی داری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره می کنم / گرچه عورم دست و پایی می زنم

نفقه و کسوت و اجب ای صنم / زمنست این هر دو هست و نیستم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را می خورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سوالت می کنم / مرد درویشم همین آمد فنم

این درشت است و غلیظ و ناپسند / نیک اندیشه کن ای اندیشمند

این درشت و زشت تر یا خود طلاق / این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنان ای خواجهٔ تشنیع‌زن / از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک آن بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

آن ملیحان که طبیبان دل‌اند / سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ها سازند و پیغامی کنند

ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید

دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای گول لُد

خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل پرسیدن عارفی از کشیش که تو بزرگتری از ریش یا ریش از تو

عارفی پرسید زان پیر کشیش / که توی خواجه مسن تر یا که ریش

گفت نی من پیش از و زائیده ام / بی زریشی بس جهان را دیده ام

گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده / یک قدم زان پیشتر ننهاده

همچو دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل بر پشته / گرچه از باد هوس سر گشته

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده چل سال بر جای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله / خویش می بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سه صد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل شان از جان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

غیر این عجلی کزو پاییده / بی نهایت لطف و نعمت دیده

گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق آن گوساله رفت

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان

روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده است و چند غم

زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما

هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود

حمل نبود بی زمستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ

حاملان و بچگانشان در کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار

هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه جهان

گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف بر و جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می تند — کف بده انگشت اشارت می کند

همچنین اجزای مستان وصال — حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دهان — چشم غائب نازده از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست — لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده اند — لاجرم مستور پرده ساده اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست — این عبارت جز پی ارشاد نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل — بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پر جوش و خروش — بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال — شاهد عدل اند بر سرّ وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضی — شاهد احیا و حشر ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد — هر دم افسانهٔ زمستان میکند

ذکر آن ارباح سرد و زمهریر — اندران ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا — می کند افسانهٔ لطف صبا

قصهٔ دور تبسمهای شمس — وان عروسان چمن اطلس لبس

حال رفت و ماند جز وقت یادگار — یا ازو وا پرس یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت گر چستیی — زان دم نومید کن واجستیی

[illegible]

گفتمش ای غصهٔ منکر بحال	راتبه انعامها را زان کمال
هر دمت گر نه بهار و خرمیست	همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب	منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خوبان کفران که دریغ	بر نبی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کپیست	وآن سپاس و شکر منهاج نبیست
با کپی خوبان تنکها چه کرد	با نبی روبان تنکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور	در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر کسوف	گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان هم ز شید	دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و رنج

[illegible]

آن یکی بیچاره مفلس ز درد — که ز بی‌چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدستی مرا — بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو — من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی — کار رزاقیم کن تو مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال — از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت — عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود — هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن می‌شدی اندر دعا — از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم — در دلش بشارتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار — بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر — نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب

ع محل حشر خیالی ست و خلق بعد موت تا در انجا میباشند تا آن محشر که بعد وقوع قیامت کبری بر تمام عالم خواهد بود که محل حشر حسی و جسمانی ست و خلق در انجا از برزخ محشور خواهند شد و آیه کریمه من ورائهم

خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین وان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان

این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو پرها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم و بعث و مرگ

تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را / می کند یکرنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود

گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاومیش / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریش

نوبت صد رنگی ست و صد دلی / عالم یک رنگ کی گردد جلی

نوبت زنگی ست رومی شد نهان / این شب ست و آفتاب اندر رهان

نوبت گرگ ست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی ست فرعون ست شاه

تا ز رزق بی دریغ و خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج

جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک

جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا واستیقنه

تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس مرد غر / نیست لایق عود و مشک کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنان که در تن مردان زنان / خفیه اند و مانده از ضعف جنان

آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی

روز عدل و عدل داد اندر خورست / کفش زان پا کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهر خانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افگنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام

مرد او بر جای خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت هم پشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

طره ولی محمد رحمہ (عتبه) نام کافر قریشی است که در جنگ بدر کشته شد از دست مسلمانان (ذوالخمار) کاهنی بود در جاهلیت که سر در زیر خود پوشیدی

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر — قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک — قبلهٔ نااهل جهل مرد ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن — قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر — قبلهٔ باطل بلیس ست ای پدر

قبلهٔ فرعون نیل سربسر — قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین برمی شمر تازه و کهن — ور ملولی رو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار — وان سگان را آب تتماج و تغار

لائق آن که بدو خود داده ایم — در خور آن رزق بفرستاده ایم

عاشق نان ساختیم آن خواجه را — سیر از جان ساختیم این را چرا

خوی آن را عاشق نان کرده ایم — جان این راست جانان کرده ایم

چون بخوی خود خوشی و خرمی — پس چرا از خود خویت میرمی

ماده گی خوش آیدت چادر بگیر — رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

غازیی خوش آیدت جوشن بپوش — ور بجیزی مائلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر — گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر

در گمان نه و مبین از آنجا که افتد گنجت

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی‌خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان

زهره او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق

یک فرح آن کز پس شصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب

از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت

چون گذاره شد حس سمعش ز حجب / بر فلک زد او سرافرازی عجب

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب — پس بپایی گردش دید خطاب

چون سیاه زنگ پنهان شد زروم — تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم

یک فرح آن کز سوال آمد خلاص — خواهش حاصل شدن آن گنج خاص

یک فرح آنکه نشد ردش دعا — عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او — دست میزد او بشقش سوبسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد — این زمان وا پرس ای استاد

رفت کنج خلوتی آن را بخواند — ور تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنجنامه بی بها — چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست — کز پی هر چیز یزدان حافظست

کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته — بی تقدیر یادت نماند نکته

ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب — علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان — کان فزون آمد زماه آسمان

کانکه می جستی ز چرخ با نهیب — سر بر آورد ست ای موسی ز جیب

تا بدانی که آسمانهای سمی — هست عکس مدرکات آدمی

نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و در در فدفدست

پشت با وی کن تو رو با قبله آر / وانگهان از قوس تیری برگذار

چون فگندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

بیل آورد و تبر او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هر کسی در گفتگولی اوفتاد / کاینچنین بازی نباشد در نهاد

ن ۱۲ هم بیل و هم تبر ن ۱۳ آن ن ۱۴ ادرا ن ۱۵ کرد و بر دوام

هر کسی در گفتگوی فاسدی | هر طرف برخاستش تک جاسدی

پس خبر کردند سلطان را ازین | آن گروهی که بدند اندر کمین

عرضه کردند آن سخن را زیردست | که فلانی گنجنامه یافتست

چون شنید آن شخص کین با شه رسید | جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد | رقعه آورد و به پیش شه نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده ام | گنج نه و رنج بیحد دیده ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار | لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدت ماهی چنینم تلخکام | که زیان و سود این بر من حرام

بوکه بختت بر کند زین کان غطا | ای شه پیروزجنگ و دژگشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه | تیر می انداخت و بر می کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست | تیر داد انداخت هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی | همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از نایافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن گنج سعادت

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول | شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

دشتها را گز گز آن شه چاه کند | می ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار

نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر کش روید از آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر رود

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد

ترکتاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت

پاک می بازد نجوید مزد او / آنچنان که پاک می گیرد ز هو

می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند

نومید شدن و بازدادن پادشاه آن گنجنامه

را آن فقیر که بگیر که ما از سر این گنج درگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را / شد مسلم داشت آن مکروب را

گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست این مفتون مگر خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید

چونکه بی‌دف رقص میکرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل

سوی اومید هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش بیرون شد آن دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می‌رانش کان دوختست

ای ضیاء الحق حسام الدین انیش / کز ملاقات تو بررستست جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحر آن او / گرچه این دم نوبت بحران او

این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی درفکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی

یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی بارداً / عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولی‌ترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر اینندم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو

درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند

بات او و شوبات او و شوبات او	که همیشه ایم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید برو	پیر می بیند معین مو بمو
اندر آئینه چه بیند مرد عام	که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید	هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریائی که ماهی زاده	همچو خس در ریش چون افتاده
خس نه دور از تو رشک گوهری	در میان موج و بحر اولی تری
بحر وحدانیست فرد و زوج نیست	گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او	دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ	لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن	لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال	جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن	یا دهان بر بند و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام	احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان	گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز	لب به بند و خویشتن اخنب ساز

دشمن آب است پیش او مجنب | ورنہ سنگ جہل او بشکست خنب
با سیاستہاے جاہل صبر کن | خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااہل اہلان را جلی ست | صبر صافی می کند ہر جا دلی ست
آتش نمرود ابراہیم را | صفوت آئینہ آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آن مرید شیخ ابو الحسن خرقانی قدس اللہ سرہ العزیز

رفت درویشی ز شہر طالقان | بہر صیت بو الحسن خارقان
کوہہا ببرید و وادی دراز | بہر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچہ در رہ دید از جور و ستم | گرچہ در خورد است کوتہ می کنم
چون بمقصد آمد از راہ آن جوان | خانہ آن شاہ را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقہ درش | زن برون کرد از در خانہ سرش
کہ چہ می خواہی بگو ای بو الکرم | گفت بر قصد زیارت آمدم
خندہ زد زن کہ خہ خہ ریش بین | این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاہ | کہ بہ بیہودہ کنی این عزم راہ
اشتہای گول گردی آمدت | یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخہ برنہاد | بر تو وسواس سفر را در کشاد

گفت نافرجام فحش و دمدمه | من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل و ز زرشخند بی حسیب | آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام دادن حرم شیخ آن مرید را

اشکش از دیده بجست و گفت او | با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی | دام گولان و کمند گمرهی

صد هزاران خام ریشان همچو تو | اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا روی | خیر تو باشد نگردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار | بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطی اند این قوم گوساله پرست | در چنین گاوی همی مالند دست

جیفة اللیل ست و بطال النهار | هر که او شد غره این طبل خوار

هشته اند این قوم صد علم و کمال | مکر و تزویری گرفته کاینست حال

آل موسی کو دریغا تا کنون | عابدان عجل را ریزند خون

کوره پیغمبر و اصحاب او | کو نماز و سبحه و آداب او

شرع و تقوی را فگنده سوی پشت | کو عمر کو امر معروف درشت

کاین اباحت زین جماعت فاش شد | رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا

من ببادی نادمم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق

سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موج تا بقعر امتهان

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروزینه و فردای ماست | پوست بنده مغز نغزش دای ماست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد | پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود | پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمیست بگشا در نگر | بعد لا آخر چه می ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان | که کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویش باز گردد بی شکی | تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب | همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار | سگ کسی که خواند او را طبل خوار

آسمانها بنده ماه وی اند | شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند

زانکه لولاک ست بر توقیع او | جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک | گردش و نور و مکانی و ملک

گر نبودی او نیابیدی بحار | هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین | در درونه گنج و بیرون یاسمین

رزقها هم رزق خواران وی اند | میوه‌ها لب خشک باران وی اند

هین که معکوس ست در امر این گره | صدقه بخش خویش را صدقه بده

از فقیری ست همه زر و حریر | هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح | چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا

باز او لاحول می کرد آتشین / کاعتراض من بدو کفرست و کین

من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل

چون تواند ساخت با آزر خلیل | چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار | زود پیش افتاد بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می‌کشید | بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار نر بود از شرف | مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست | هم سواری می‌کند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست | لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر ران شان | پیش دیده غیب‌دان هیزم کشان

لیک آن یک را خدا محسوس کرد | تا که بیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو | گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل | هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بروی یک بیک آن ذوفنون | آنچه در ره رفت بادی تاکنون

بعد از آن در مشکل انکار زن | برگشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس تست اینجا مایست

گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن | کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست

دور هم از تحسین و تشنیع همه / فارغ از تکذیب و تصدیق همه

فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چو مهره در دست خداست

بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور

بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند / از چنین ماران بسی پیچیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

بی زضدی ضد را نتوان نمود | وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای | تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفای بی‌حدودش داد او | وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم بر ساخت اسپید و سیاه | آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت | چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنان دور دوم هابیل شد | ضد نور پاک او قابیل شد

همچنان این دو علم از عدل و جور | تا به نمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او | وان دو لشکر کین گزار و جنگجو

چون درازی جنگ آمد ناخوشش | فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نگر | تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق
تا بفرعون و بموسی شفیق

سالها اندر میان شان حرب بود
چون ز حد رفت و ملولی میفزود

آب دریا را حکم سازد حق
تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون را بآن فرعونیان
آب دریا غرق شان کرد آن زمان

هم نکرسازید از بهر ثمود
صیحهٔ که جان شان را در ربود

هم نکرسازید بهر قوم عاد
زود خیزی تیزرو یعنی که باد

هم نکرسازید بر قارون کین
تا فرو بردش چو اژدرها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر
برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را کان ستون این تن ست
دفع تیغ جوع نان چون جوشن ست

چونکه حق قهری نهد در نان تو
چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر جسمت این جبه شگرف
سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر
زو پناه آری بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله
غافل از قصهٔ عذاب ظله

امر حق آمد بشهرستان وده
خانه و دیوار را سایه مده

در بیان بر دوای نفس ناطقه و جان حیوانی دو لقب که نهاده است برای فرق کردن خوش کرده است به جانش آفرین باد ملا عبدالفتاح رح

مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شود امت شتاب

که بردیم اغلب ای مهتر امان / باقیش از دو فتن لطف خبران

چون عصا را مار کرد آن چیست دست / گر ترا عقلی‌ست آن نکته بس است

همچنین تا دور طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

سنگ در تسبیح آمد در شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب

منکر آن دید و فزون آورد سر / دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشمهٔ افسرده است و کرده ایست

زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر

آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد

تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید روان

در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن رسی

او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس محروم و معزول از وجود

گر ز خود دور ز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت

هین سخن خاییدنت لب‌خایی است / گر بگویی خلق را رسوایی است

حیثیت امعان چشمه را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن

یا روان شد خود بسوی هاویه / همچو موشی از زاویه در زاویه

ور لقب‌ها او بر تن هر دو نهاد	بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
ور بیان آنکه بر فرمان رود	گر کلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود پیغمبر علیه الصلوة والسلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید	تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
مومنان از دست باد ضایره	جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و آن کشتی عیسی	هست ازین طوفان و آن کشتی لبا
باد طوفان بود و کشتی لطف هو	بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند	تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق آمن شوند	قصدش آنکه ملک گرد پابند
آن خراسی می‌رود قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد	یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت	نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و وجع	تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان	بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی	در تبع قائم شده زین عالمی

هو بدون واسطه من پیش حاجب گردانیدم به دو دست خود این روش پیش افتاد . در آتش و این قصه سابق نیز مرقوم گشته و در بیت ثالث

حق ستون اینجهان از ترس ساخت	هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین	کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده اند از نیک و بد	هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست	که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس	تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی	لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بران حس مظهرست	نیست حس اینجهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور	بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد	وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو	او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل	با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش	لرزه بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون	ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست	کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید	کور را گوش ست آیینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود	یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود
این نبود و آن نبود و او نبود	آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین | هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را | فهم کژ کرد است او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود | هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست | در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ | بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست | شکر نعمت کن مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او | یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان بند وست | گویم از کل جزو در وی داخل است

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می برند | یادهاشان غایبی ات می چرند

چون خر تشنه خیال هر کسی | از قفت تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات | شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون | آن بود کو می‌نجنبد در رکون
عضو چون شاخ تر و تازه بود | می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش | هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود | ناید آن سوئی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی | چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم | بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال | آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل | لیک بی انوار زو وان جان و دل

بی خیال و بی حقیقت را امان	زینچنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او	کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو	چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست	هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات	وقت حذف حرف از بهر صلات
صله است و بی و سین زو وصل یافت	وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال	واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست	خامشی اینجا مهم تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتفی	بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست	همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل	چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید	مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست	میدهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک و بودش جف کند	خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشند	بیشها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج	حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه	هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا	جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل زان بازی همی گردد صبی	گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند	جزو باید تا که کل را پی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبر و گنج

نک خیال آن فقیر بی ریا	عاجز آورد از بیا و از بیا

دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا

اسجدوا لادم ندا آوردهی / کادمید و خویش بینیدش دمی

احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت

آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو

ور بگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف گردی جرم‌دار

لیک من اینک بر ایشان می‌تنم — قائل این سامع این هم منم

صورت درویش و نقش گنج گو — رنج کیشند این گروه از رنج گو

چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام — می‌خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می‌کشند — تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمهٔ دریا مدد — مکتنس زین مشت خاک نیک و بد

لیک گوید با شما من بسته‌ام — بی شما من با ابد پیوسته‌ام

قوم معکوس اند اندر مشتها — خاک خوار و آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق — اژدها را متکا دارند خلق

چشم بند خلق چون دانسته — هیچ دانی از چه دیده بسته

بر چه بگشادی بدل این دیدها — یک بیک بس البدل دان آن نم

لیک خورشید عنایت تافته‌ست — آیسان را از کرم دریافته‌ست

نردبان ناورد رحمت باخته ‏ عین کفران را انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جواد ‏ منفجر کرده دو صد چشمه وداد

غنچه را از خار سرمایه دهد ‏ مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار ‏ وز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل ‏ کوه با داود گردد هم رسیل

کوه با وحشت دران ابر ظلم ‏ برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم

خیز ای داود از خلقان نفیر ‏ ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن آن پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز ‏ از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجلگی ‏ نی تانی جست و نی آهستگی

من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم ‏ کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم ‏ زان گره زن این گره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو ‏ هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه‌گو

آن گره کو زد همو بگشایدش ‏ مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسانت نمود این سان سخن ‏ کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرفه شدم بار دگر — ور دعا کردن بُدم من بی‌هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی — این همه عکس تو است و خود توی

هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب — همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب

خود نه من می‌مانم و نی آن هنر — تن چو مرداری فتاده بی‌خبر

تا سحر جمله شب آن شاه علا — خود همی گوید الست و هم بلی

کو بلی گو جمله را سیلاب برد — یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد

صبحدم چون تیغ گوهردار خود — از نیام ظلمت شب برکشد

آفتاب شرق شب را طی کند — این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند — کاندران ظلمات پر راحت شدند

هر یکی گوید به هنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندران لیل وحش — گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوش تازه تن سبک — از شب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات وحش روزین سپس — هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

موسی آن را نار دید و نور بود — زنگئی دیدیم شب را حور بود

ما همی خواهیم غیر از دیده‌ئی — دیدهٔ تیزی کشی برگزیده‌ئی

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحاب ما را اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا

با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت انداز بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم

ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیاً پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدی / ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس

برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب شدی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهی است / ای عجب این معجبی من ز کیست

دیده را نادیده خود انگاشتم — باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم

این الف وین میم امّ بود ماست — میم ام تنگ است الف زو نرگداست

آن الف چیزی ندارد غافلی است — میم دلتنگ آن زمان عاقلی است

در زمان بیخودی هیچ من — در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا — که ز وهم دارم است این صد عنا

در ندارم هم تو داراییم کن — رنج دیدم راحت افزاییم کن

هم در آب دیده عریان بیستم — بر در تو چونکه دیده نیستم

آب دیده بندهٔ بی دیده را — سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطّالتین

او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان اجلال و اقبال و سبق

چون نباشم ز اشک خون باریک ریس — من تهیدست فضول کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود — اشک من باید که صد جیحون بود

قطره‌ای زان زین دو صد جیحون به است — که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن روضه بهشت — چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا ردِ اویت چه کار

نان که سدّ و مانع این آب بود / دست زان نان می بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نانِ خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سر آن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

اندرین بود او کز الهام خدا / مشکلش حل گشت و حاجت شد روا

گفت گفتم در کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه

من نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد بر کن آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فگنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دورست دور از روی او / کازماید قوت بازوی او

هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنج ست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گو بدو کو راست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون میدود — از مراد دل جداتر می شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار — جاهدوا عنّا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هرچه افزون تر همی جست او خلاص — سوی که می شد جداتر از مناص

همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صباحی سخت تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت تر — بودی از گنج و نشان بدبخت تر

این مثل اندر زمانه جانی است — جان ناداناں برنج ارزانی است

زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد — لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استاد ای نگار — گنده و پر کژدم است و پر ز مار

زود ویران کن دکان و بازگرد — سوی سبزه و گلستان و آبخورد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیراندازیش آمد حجیب — وان مراد او را بُدی حاضر بجیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته رهرو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابله اند — تا ز شر فیلسوفی می رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت بتو هر دم نزول

زیرکی ضد شکست است و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام برد و طمع گاز | تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده | ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار | دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزل قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند آن قوت را فردا خوریم مسلمان صائم بود و گرسنه ماند از آن که مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر | تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر | همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی | چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر | همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز | جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم | مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل از ره خرد و شگرف | روزها با هم ز سرما و زبرف
چون گشاید راه و برد از بند | بگسلند و هر یکی جائی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد | جمع مرغان هر یکی سوئی پرد

پرگشاده پیش زین شوق و باد ‌‌ ‌ در هوای جنس خود سوی معاد

پرگشاده هر دمی با اشک و آه ‌‌ ‌ لیک پریدن ندارد روی و راه

چونکه ره یابد بپرد هر یک چو باد ‌‌ ‌ سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد

آن طرف کش بود اشک و سوز و آه ‌‌ ‌ چونکه فرصت یافت آن سو کوفت راه

در تن خود بنگر این اجزای تن ‌‌ ‌ از کجا جمع آمدند اندر بدن

آبی و خاکی و بادی و آتشی ‌‌ ‌ عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک بسته طرف ‌‌ ‌ اندرین منزل بهم از بیم برف

برف گوناگون جمود و هر جماد ‌‌ ‌ در شتابی بعد آن خورشید داد

چون بتابد تف آن خورشید خشم ‌‌ ‌ کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم

درگداز آید جمادات گران ‌‌ ‌ چون گداز تن بوقت نقل جان

چون رسید این هر سه همره منزلی ‌‌ ‌ هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی

برد حلوا پیش آن هر سه غریب ‌‌ ‌ محسنی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل ‌‌ ‌ بردگان اندر ثوابش بد امل

الکیاسة والادب لاهل المدر ‌‌ ‌ الضیافة والقری لاهل الوبر

الضیافة للغریب والقری ‌‌ ‌ اودع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری ضیف حدیث ‌‌ ‌ ما له غیر الاله من مغیث

کل لیل فی القری وفد جدید ‌‌ ‌ ما لهم ثم سوی الله المجید

ن ۱۹ ضیف الحدیث ن ۲۰ غیر آله ن ۲۱ یوم ن ۲۲ مقبلی

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور ‌‌ ‌ ‌ بود صائم روز آن مومن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید ‌ ‌ ‌ ‌ بود مومن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم ‌ ‌ ‌ ‌ امشبش بنهیم و فردایش خوریم

صبر گیریم از خور امشب تن زنیم ‌ ‌ ‌ ‌ بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مومن امشب این خورده شود ‌ ‌ ‌ ‌ صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت گری ‌ ‌ ‌ ‌ قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران نه که ما سه تنیم ‌ ‌ ‌ ‌ چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند ‌ ‌ ‌ ‌ وانکه خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش ز قسمت درگذر ‌ ‌ ‌ ‌ گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را ‌ ‌ ‌ ‌ کرد قسمت بر هوا نی بر خدا

ملک حق و جمله قسم اوستی ‌ ‌ ‌ ‌ قسم دیگر را دهی دو گوستی

این اسد غالب شدی هم بر سگان ‌ ‌ ‌ ‌ گر نبودی نوبت آن بدرگان

این اسد که نیست غالب بر ستور ‌ ‌ ‌ ‌ نوبت گاوان بدو ان گاو زور

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد ‌ ‌ ‌ ‌ شب برد در بینوائی بگذرد

بود مغلوب او بتسلیم و رضا ‌ ‌ ‌ ‌ گفت سمعاً طاعةً اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند ‌ ‌ ‌ ‌ بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان هر یکی ‌ ‌ ‌ ‌ داشت اندر ورد راهی و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی — سوی در خویش از حق فضل جوی

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ

مومن و ترسا جهود و نیک و بد — جملگان راهست رو سوی احد

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار — رو بهم کردند آن دم یار وار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش بهتر این را او خورد — قسم هر مفضول را فاضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود

فائق آید جان پر انوار او — باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش — گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن زان نور شد یک فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست — پس ترقی جست آن تابش چست

هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

بعد از آن دیدم که سه شاخ شد — چونکه نور حق درو نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد برو / می شکست از هم همی شد سو بسو

زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین

که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب

وان یکی شاخی دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود

باز زان صعقه چو باخود آمدم / طور بر جا بود نی افزون نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ / می گدازید و نماندش شاخ و شخ

با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالایش ازان هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلائق شکل موسی با شکوه

چون عصا و خرقه او خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراخته / نغمه ارنی بهم در ساخته

باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگر گونم نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف

حلقه دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان همه بد آتشین

زین نسق می گفت آن شخص جهود / بس جهودی کآخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید | که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او | تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد ازان ترسا در آمد در کلام | که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان | مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان | نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین | که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می گفت که من می خورم گفتند هر که از ما پیرتر او به برد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه | یافتند اندر روش بند گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این یقین | هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر | این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن | آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام | در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود | یا بران پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی | عام نارد بی قرینه فاسدی
خیر شان اینست چه بود شرشان | هیچ شان را باز دان از فرشان

حکایت در بیان حال خود پرستان و شر ایشان در لباس خیرات

سوی جامع می شد آن یک شهریار / خلق را می زد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه گرد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و ظلمت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد

زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

مکر زان اوست کو دارد درم / بشنود آواز و گوید نیک گم

بازگشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و بهر یکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر املا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سالخورد　　جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم که آدم جد خلق　　در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو چون اشتر شگفت　　سر فرود آورد و آن را بر گرفت

در هوا برداشت آن بند فصیل　　اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست　　کاینچنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر　　که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست　　که نهاد من فزون تر از شماست

جملگان دانند کاین چرخ بلند　　هست صد چندانکه این خاک نژند

کو گشاد رقعهای آسمان　　کو نهاد بقعهای خاکدان

کو عجایبهای بام آسمان　　کو غرایبهای گنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید ترسا و جهود و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من　　پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید سادات و سلطان رسل　　مفخر کونین و هادی سبل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت　　با کلیم الله نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحبقران　　برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر　　بی توقف زود حلوا را بخور

آن هنرمندان پرفن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در تافتند / با ملائک از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین / برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

من بفرمان چنان شاه جهان / خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان

پس بگفتندش که انگه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خیر و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم / خورده‌ام حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بوبطر / که به بیداری عیانستش اثر

خواب تو بیداریست ای خوش‌نهاد / که تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای نیک‌خو / که از آن خوابت رسد امر کلوا

خواب تو بیداریست ای نیک‌مرد / که از آن خواب تو روی ماست زرد

خواب تو بیداریست ای سرجان / که همان را ظاهرا دیدی عیان

خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی‌تعبیر راست

درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد ما یزدان برون	ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد	کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین	که فرو بردش بقعر خود زمین
بو الحکم آخر چه بربست از هنر	سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان	نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب	در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر	گه می خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا	در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر با دلیل	پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرم و گیر و دار	که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که کسی باشد که بسمرقند رود به سه روز بفلان مهم خلعت و مال بدهم و شنیدن دلقک در ده و آمدن بالاغ نزد آن سید ملک که من باری نتوانم

سید ترمذ که آنجا شاه بود	مسخره او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم ‌‌ جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز ‌‌ آرد او زانجا خبر بدهم کنوز

بخشم او را از زر و گنج بیشمار ‌‌ تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و آن را شنید ‌‌ بر نشست و تا به ترمذ می دوید

مرکب دو اندران ره شد سقط ‌‌ از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه ‌‌ وقت ناهنگام ره جست او بشاه

فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد ‌‌ شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دو ‌‌ تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست ‌‌ یا بلائی مهلکی از غیب خاست

که زده دلقک بسیران درشت ‌‌ چند اسپ قیمتی در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق ‌‌ تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جد و اجتهاد ‌‌ غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان ‌‌ وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال ‌‌ هر دلی رفته بصد گونه خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس ‌‌ تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود ‌‌ چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می پرسید حالی زان ترش ‌‌ دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلقک ای شاه کرم — یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی — که فتادم در عجائب عالمی

بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن — تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین — که ازو خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی — شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خنداندش کردی در نشست — که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خو کردی تنش — رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش — دست بر لب میزند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود — زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود

جای تخت او سمرقند گزین — بد وزیر دستی او را همنشین

بس شهان آن طرف اکشته بود — یا بحیلت یا بسطوت آن عنود

این شه ترمذ ازو در وهم بود — وز فن دلقک خود آن وهمش فزود

گفت زوتر باز گو تا حال چیست — اینچنین آشوب و شور تو زکیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه — زد منادی بر سر هر شاه راه

که کسی خواهم که تازد در سه روز — تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم وترا اندر عوض — چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان

اینچنین حستی نیاید از چو من — تا ازین امید را بر من متن

گفت شه لعنت برین دیت باد — که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام ریش — آتش افگندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم — که انا انیم در قفار عدم

لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را با یزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی وا کرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر

ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهای کان ز سوی ماست شد

خانها را رفته ایم آراستیم — زین هوس سرمست و خوش برخاستیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی — آمد این سو مرغکی زان بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی از جوابی تان رسید

نی ولیکن یار ما زین آگه است — زانکه از دل سوی دل لا بد ره است

پس ازان یاری که امید شماست — از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار — لیک بس کن پرده زین در بر مدار

باز رو تا قصهٔ آن دلق گول — که بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون	بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست	رای او گشت و پشیمانش شدست
زآب و روغن کهنه را نو می کند	او بمسخرگی برون شو می کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ	باید افشردن مر او را بی دریغ
او میان بنمود و پنهان کرد کارد	بیگمان او را همی باید فشارد
پسته را یا جوز را تا نشکنی	نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او	درنگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم	زانکه غماز است سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر	که بشر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش	صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر	کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر	نیست استم راست خاصه فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش	از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد	کاشف این مکر و آن تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید	چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دهل اشکم تهی	تا دهل وار او دهد مان آگهی
زانکه هم پر هم تهی هست دهل	بانگ او آگه کند ما را زکل

تا نگوید سر خود را از اضطرار — آنچنان که گیرد این دلها قرار

چون طمانینست صدق با فروغ — دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی میزند — تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد — چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد — تا دهان و چشم زین خس وا رهد

گفت لقمان کای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم — من نمی‌پرم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا — اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی — می‌شتابد تا نگردد مرتضی

ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق آن فائت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

اشتها صادق بود تاخیر به — تا گوارنده شود آن بی‌گره

تو پی دفع بلایم می‌زنی — تا ببینی رخنه را بندش کنی

تا از آن رخنه برون ناید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقة مرد للبلا — داو مرضاک بصدقة یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را | کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش | لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است | موضع شه پیل هم نادانی است

در شریعت هم عطا هم زجر هست | شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش | ظلم چه بود وضع در ناموقعش

عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هرچه یزدان آفرید | از غضب وز حلم و نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز | شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضع است | علم زین رو واجب است و نافع است

ای بسا زجری که بر مسکین رود | در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا گرمی و صفرا کند | سیلیش از خبث مستنقا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن | که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد | چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر بهرام را | بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی | چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مر گوشت را در زیر آن | نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تف آن اندرون ویران شود | مرگ ناگه در میان پنهان شود

گفت لقمان من نمی گویم گذار / لیک می گویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تانی در مبند / صبر کن اندیشه می کن روز چند

در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا

مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشن ترست

بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیختست / سفلی و علوی بهم آمیختست

گفت سیروا می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان

در مجالس می طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر

بهر این کردست منع آن باشکوه | از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا | کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست | بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن | کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آنکه حلو و حامض ست | حجت ایشان بر حق داحض ست
که چو ما او را بخود افراشتیم | عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان | پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر | که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی | سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس | بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر | نیم ساعت هم ز همدردان مبر
کاندران دم که ببری زان معین | مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی باوفا — بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند — هر صباحی گوشه یی می آمدند

هر دو دل باهم بگرمی باختند — از وساوس سینه می پرداختند

هر دو را دل از تلاقی مستمع — همدگر را قصه خوان و مستمع

راز گویان با زبان و بی زبان — الجماعه رحمة را تاویل دان

آن اشر چون جفت آن نشا آمدی — پنجساله قصه اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست — بستگی نطق از بی الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر — زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار چون با یار خود بنشسته شد — صد هزاران لوح دل دانسته شد

لوح محفوظ ست پیشانی یار — راز کونینش نماید آشکار

هادی راه است یار اندر قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست — چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او می دار جفت — گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گرد نجم پنهان زان غبار — چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار | کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد | ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن | از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می گفتی زبان از رؤیتش | جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد | نی چنانکه حیز را خوانده اسد
نوح نه صد سال در راه سوی | بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او تازه ز یاقوت القلوب | نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح | بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان می کان می چو نوشیده شود | آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی | صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | همزبان و یار داود و ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او | چون شنید آهن ندای دست او
صرصر بر عاد قتالی شده | مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه | هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او | گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی | سوی گوش آن ملک بشتافتی

کان فلانی اینچنین گفت این زمان — ای سلیمان شه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی توانم آمدن بوقت حاجت در آب در میان ما وصلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر در سوراخ آن موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش — چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز — تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان — نشنوی در آب بانگ عاشقان

من درین وقت معین ای دلیر — می نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون — عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار — کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبا نصیب عاشقان — سخت مستسقی ست جان صادقان

نیست زر غبّاً وظیفهٔ ماهیان ... زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست ... با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

یک دم هجران بر عاشق چو سال ... وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقی است مستسقی طلب ... در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق است و مضطر است ... چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است

نیست‌شان از جستجو یک لحظه ایست ... از پی هم‌شان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این ... این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشق است ... در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست ... در میان‌شان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا ... پس چه زر غبّاً بگنجد این ورا

هیچکس با خویش زر غبّاً نمود ... هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکی‌یی نی که عقلش فهم کرد ... فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد ... رخت هستی را بسوی یار برد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی ... قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش ... بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بیوقت از کرم یادم کنی

در شبان روزی وظیفه چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیک‌خواه

من بدین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست
لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می زند

نور او را زان زیانی نابده
وان حدث از خشکی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت
بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت از وی پر ز نور
هکذا یغفر لمن یعطی الغفور

جزو خاکی گشت از وی بار شاد
هکذا یرحم الاله للعباد

با حدث کان بترینست این کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا به نسرین مناسک در وفا | حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون جنیبتشان را چنین خلعت دهد | طیبین را تا چه بخشد در رصد

آن دهد حقشان که لا عین رأت | که نگنجد در زبان و در لغت

ما کییم این را بیابان کن یا رمن | روز من روشن کن از خلق حسن

منکر اندر زشتی و مکروهیم | که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت | چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را | زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی | لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی ز آن منتهی | تو برآر ای غیرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم | چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی ز آن لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن زین سخن

آنکه خواهی گفت تو با خاک من | برفشان بر مدرک غمناک من

دست گیرم ور چنین بیچارگی | شاد گردانم درین غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه

میند از انجاح آن حاجت مراکہ فی التاخیر آفات و الصوفی
ابن الوقت و ابن وقت است دامن بر پا زند اردو واب مشتق صوفی
کہ وقت ست او را ابنگرش فرو احتیاج نگرواند چندانش مستغرق
دارد در گلزار مرتع الحسنات خویش کہ چون عوام منتظر
مستقبل نباشد نہ دہری باشد و نہ قدری نہ نہری باشد و نہ
دہری کہ لیس عند اللہ صباح ولا مساء ماضی و مستقبل و ازل
و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد کہ این
رسوم در خطۂ عقل جزوی ست و روح حیوانی را در عالم
لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقت
است کہ لا یفہم منہ الا النفی لتفرقۃ الا زمنۃ چنانکہ
ان اللہ تعالی واحد فہم شود و نفی دوئی نہ حقیقت و احدی

صوفی را گفت خواجہ سیم پاش ای قدمہای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلیی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین / وز لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوههم کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت موش و چغز آبی

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که بگه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت / می نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد	تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار	آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز	تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پای این بنده دوتو	بسته باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن	اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان پای جان	می کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی	رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید	چند تلخی زین کشش جان می چشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز	عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون وز بخیزی ز خواب	بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من	زان سر دیگر تو بر پا عقد زن
تا توانم من درین خشکی کشید	مر ترا آنک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث	که مرا در عقد آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی	چون درآید زافتی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را و وهم	نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت	با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل	با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتی خود خشک شد پاهای او ... یا بمرد آن جان هول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن ... پیل نرّ و اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود ... چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان ... که ازو جستند یوسف آن زمان
نی که یعقوب نبی آن پاک خو ... بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستند آن ادران ... تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر ... یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نپنداری امین ... یوسف خود سیر با قطین
تا بهم در مرج بازی کنیم ... ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم ... می فروزد در دلم ریج و سقم
این دلم هرگز نمی گوید دروغ ... که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد ... در قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان ... که قضا در فلسفه بود آن زمان

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جز رو مد بحر بی نشان

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید

زان بیابان عدم مشتاق شوق / می‌رسند اندر شهادت جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه / می‌رسد در هر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسید نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خرد را واگشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد

جادهٔ شاه است آن زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان

نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نه بینی قاصد جای نویم

بهر حالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرض‌ها در مآل

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست | که مسیر و روشش در مستقبل است

همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال | دم‌بدم در می‌رسد خیل خیال

گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند | در پی هم سوی دل چون می‌رسند

جوق جوق اسپاه تصویرات ما | سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما

جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند | دائما پیدا و پنهان می‌شوند

فکرها را اختران چرخ دان | دائر اندر چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار کن | نحس دیدی صدقه و استغفار کن

ما کییم این را بیا ای شاه من | طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه | زان که ز آسیب ذنب شد جان سیاه

روح را زان نور مه کن ملتهب | که سیه شد جان من ز آسیب تب

از خیال و وهم و ظن بازش رهان | از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوب تو دلی | پر برآرد برپرد ز آب و گلی

ای عزیز مصر جانم دستگیر | عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر پر گزند / هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشهٔ خشک و زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا

پس فتادم زان کمان مستتم / از فن زالی به زندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بران یعقوب بیدل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا

من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید

دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس

چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیاها می رسد — چشم بد را چشم نیکو می کند

چشم شه بر چشم باز دل زده ست — چشم بازش سخت با همت شده

تا ز بس همت که یابید از نظر — می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاهباز معنوی — هم شکارت نیست هم صیدش توی

شد صفیر باز جان در مرج دین — نعره‌های لا احب الآفلین

باز دل را کز پی تو می پرید — از عطای بیحدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع — هر حسی را قسمتی آمد مشاع

هر حسی را چون دهی ره سوی غیب — نبود آن حس را فتور مرگ و شیب

مالک الملکی بحس چیزی دهی — تا که بر حسها کند آن حس شهی

جهد کن تا حس تو بالا رود — تا که کاری حس از آن بالا شود

حکایت شب دزدان که شاه محمود میان ایشان افتاد که من نیز یکی از شماام و بر حال ایشان مطلع شد الخ

شب چو شه محمود برمی گشت فرد — با گروه قوم دزدان باز خورد

پس بگفتندش که ای بو الوفا — گفت شه من هم یکی ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مکرکیش — تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر — کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بیگمان

گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی ست / کار من در خاکها بو بینی ست

سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندران / چند نقدست و چه دارد بیکان

در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت این یک خاصیت در پنجه‌ام / که کمند افکنم طول علم

قصر اگر چه چند باشد بس بلند / کنگره‌اش در سخت گردانم کمند

همچو احمد که کمند افکند جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش

همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش برد سوی بخت و تخت

گفت حقش ای کمند انداز بیت — آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند از آن شه کای سند — مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلادان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را — طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما تویی — که خلاص روز محنتها شوی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بداد از سوی راست — گفت می گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه — گفت این هست از وثاق بیوه‌ای

پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد — گفت خاک مخزن شاهی ست فرد

نقب زن زد نقب در مخزن رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید

پس زر و زربفت و گوهرهای زفت — قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان — حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان بازگشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست — تا که دزدان را گرفتند و ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند — وز نهیب جان خود لرزان شدند

۲۰ جانب دیوان شدند نسخه ۲۱

چونکه استادند پیش تخت شاه | یار شب شان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی | روز دیدی بیشکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این | بود ما را دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست | این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم | برگشاد از معرفت لب با حشم

وصف حکم گفت او این شاه بود | فعل ما میدید و سرمان می شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت | جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من ازو | کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون | که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود | که ز جز حق چشم او ما زاغ بود

در شب دنیا که محجوبست شید | ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی را که سرمه حق کشد | گردد او در یتیم با رشد

نور او بر ذرها غالب شود | آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز | که ز شب خیزیش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زند | گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است | شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است | که بدیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض | پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی | تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پرده دیده بود | بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نه بیند جمله را با طم و رم | حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند | پیش اختر را مقادیری نماند
پیش بدید او بیحجاب اسرار را | سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی | نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن | آنکه صاحب رفعت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد | روح را من امر ربی مهر کرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهای دل ما بیخبر

ای یرانا لا ترانا روز و شب — چشم بند ما شده دید سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود ای منتهی — پس کمال البر فی اتمامه

رب اتمم نورنا فی الساهره — وانجنا من مفضحات القاهره

یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگیست با درد و نکال — خاصه بعدی کان بود بعد الوصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش — آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش

من نکردم لاابالی در روش — تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود او را بعید — آنکه او یک بار آن روی تو دید

دید روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد — زانکه باطل باطلان را می‌کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را هر یکی چون کهرباست

معده نان را می‌کشد تا مستقر — می‌کشد مر آب را تف جگر

چشم جذاب بتان زین کویها — مغز جویان از گلستان بویها

زانکه حس چشم آمد رنگ کش — مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان — تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری | شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آور چو تشنه با بر | آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او | آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین | آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر | کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود | آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست | زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد | روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس | که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود | غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار | که بشب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد | خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود | کو بیانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان | بیخبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت | هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد | خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند | تا شود ایمن ز تاراج و گزند

هر کسی کی پی برد در سر ما | بازکن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ آن که گاو بحری گوهر کاویانی از قعر دریا برآورده شب بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن می چرد و بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دور رفته باشد بازرگان بلجم و با گل تیره گوهر را پوشاند و بر درخت گریزد.

گاو آبی گوهر از بحر آورد | بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب | می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فگنده گاو آبی عنبرست | که غذا ایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال | چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل | چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می چرد در نور گوهر آن بقر | ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد وحل سیاه | تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت | گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج | تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون از او نومید گردد گاو نر | آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق درّ شاهوار | پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست | گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض | از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال | اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن | تا بگل پنهان بود درّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی | اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست | گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت | صحبت گلهای پر درّ برنتافت
این سخن پایان ندارد موش ما | هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را از لب جو و کشیدن او سر رشته تا چغز در آب خبردار شود از طلب او

آن بسر رشتهٔ عشقش رشته می‌کشید | بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم | که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود | تا سر رشته بمن روی نمود

[illegible]

چون غراب البین آمد ناگهان … در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب … منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم … در هوا آویخته پا در رحم

خلق می گفتند زاغ از مکر و کید … چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود … چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز گفتا این سزای آن کسی … کو چو بی آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان … همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب … همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می گفتش که جنسیت یقین … از ره معنی ست نی از آب و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو … سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر … نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی … می کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن … مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو … مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی تازد ولی … مور سوی مور می آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است … مور را بین که بجنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو … چشم را بر خصم نه نی بر گرو

[illegible]

مور را سود بر سر گند سیاه ... مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر ... دانه هرگز کی رود بی دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب ... هست صورتها حبوب و مور قلب

زان نشد عیسی سوی پاکان چرخ ... بد قفسها مختلف یک جنس فرخ

این قفس پیدا و آن فرخش نهان ... بی قفس کش کی قفس گردد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر ... عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید ... نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن ... عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین ... مخلص مرغست عقل دام بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت ... وحی غایب بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت ... سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک ... عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار ... مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد از آن بشهر خود باز آمدن و فرزندان را دیدن و از پریان ناشکفتن

بحکم جنسیت وصهلی با ایشان

بود عبدالغوث همجنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی — یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد آن هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه

یک بیک فرزند و زن او دید باز — گشت پنهان کس ندیدش باز از

یک مهی مهمان فرزندان خویش — بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد همجنسی پریانش چنان — که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمدست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهردان

لاابالی لاابالی آورد — زانکه جنسش هم بود اندر خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال او با زحل بد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — در زمین می گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده | اختران در وی او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم | می شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین | اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود | باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر | که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان | چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه می کشد تن را نظر | بی خبر را کی کشاند با خبر

چونکه اندر مرد خوی زن نهد | او مخنث گردد و گان می دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری | طالب زن گردد آن زن سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل | همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا | از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری | صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار | از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست | از پنیر و فستق و دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش | ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر | چون بگشت و داد شان خوی بشر

در فتادند از لنحن الصافون | در چه بابل ببسته سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد — لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پر بهتان و سر بهتان هیکل بهتان — موسی بر عرش و فرعونی مهان

در پی خویش و با خوش نشین — خوی پذیری روغن گل را ببین

خاک گور از مرد هم یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک — چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو — گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان میشود — سرمه چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاک‌وار — به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند — صد هزاران زنده در سایه وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت در تبریز از محتسب و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نبود از وفات محتسب حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند بیت

لیس من مات فاستراح بمیت — انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار | جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر | بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود و بدل بحر آمده | هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی | سر نهادی خاکپای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال | در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشتری | بود آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب | کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته | وام بیحد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد | که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و ز وام جو | بر امید قلزم اکرام خو
وام داران روترش او شادکام | همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب | چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب | کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا | کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست آن شیرانش پشت | بشکند کلهٔ پلنگان را بمشت

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها

مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر و دفع کردن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤیدست از حق و جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه | قلعه پیش کام خشکش جرعه
یک سواره تاخت تا قلعه بکر | تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ | اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر | که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن | پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد | گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو | همچو سیمابست لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم پیست | گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچون فدائی تاختند | خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می فگند | سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی | کو همیزد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد | کثرت اعدا از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست | پیش او بنیاد ایشان مندکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر

کی به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جان شان

هست جمعیت بصورت ها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی

برزدندی چون فدائی حمله / خویش را بر گربه بی مهله

آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت گم شدی بیرون شویش

لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش بیانگ گربه هوش

خشک گردد موش از آن گربه عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملک ست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد

ورنه مانی شان بسازد ترت و مرت / کس نیارد گفتنش از راه برت

صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش هول شیر

مالک الملک ست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماهی مزن

در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلامش مشتری

بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد

مراد چنین حسن می نهد که شاهان با وجود نخوت و عز و وقار غلام دختران و کنیزان میشوند ۱۲ [illegible]

یوسف و موسی ز حق بردند نور — در رخ و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته — پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر — که زمرد از دو دیده مار کر

او ز حق درخواسته تا توبره — گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گفت از گلیمت ساز هین — کان لباس عارفی آمد امین

کان کسا از نور صبری یافته است — نور جان در تار و پودش یافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان — نور ما را برنتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد — همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال — یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش برنتابد ذره — قدرتش جا سازد از قاروره

آنچه طورش برنتابد ای کیا — قدرتش اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشکوة زجاجی جای نور — که همی درد ز نور آن قاف و طور

جسمشان مشکوة دان دلشان زجاج — تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده — چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل — از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا — در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف — بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت — یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آیینه این خوبی من — بر نتابد نی زمین و نی زمن

بر دو کون اسپ ترحم تاختیم — پس عریض آیینه بر ساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بنگر آیینه و لی شرحش مپرس

حاصل آن کو بس خویشش پرده ساخت — که نفوذ آن قمر را می‌شناخت

گر بدی پرده ز نخجیر بس او — پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

زآهنین دیوارها نافذ شدی — توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن توبره صاحب تقی — بود وقتی شو ز خرقه عارفی

گشته بود آن توبره ستار نور — زانکه بود از خرقه پاک حضور

زان شود آتش رهین سوخته — کوست با آتش ز پیش آموخته

ور ز هوای عشق آن نور رشاد — خود صفورا هر دو دیده باد داد

اولاً بربست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بر او زد نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دست رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران شدست

کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از رواق و خانه ام

حق شنید این زود چشم باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد

از نظر آن نور زد پنهان نشد / از خزینه خاص بد ویران نشد

نور روی یوسفی وقت عبور / می فتادی در شباک و در قصور

پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این سو بسیران ور گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه ست آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست

پس هماره روی معشوقه نگر / این بدستت هست بشنو ای پدر

راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن — دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی — که رهاند روح را از بیکسی

پرورش مر باغ جانها را نمش — زنده کرده مرده غم را دمش

نی همه ملک جهان دون دهد — صد هزاران ملک گوناگون دهد

بر سر ملک جمالش داد حق — ملکت تعبیری درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید — ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر — ملک علم از ملک حسن استوده تر

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب بسوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام — در ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان — خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی — بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضه رجال — از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی — جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور — ان تبریزا مناجات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض — ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران | شهر تبریزست و کوی گلستان
فرّ فردوسی ست این پالیز را | شعشعهٔ عرشی ست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان | از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب | خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد | مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش | چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود | در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر | گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد | گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند | همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیخویش بود و بعد از آن | نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق سبحانه و تعالی کردن و انابت بحق از جرم خود ثمّ الّذین کفروا

بربهم یعدلون هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زر شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده‌ی تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او و این

آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد

زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نان از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش

من مر او را قبله‌ی خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر ما و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید

ز اختران می‌ساخت او مصباح‌ها / وز طبایع قفل با مفتاح‌ها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین

در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دیدهٔ از بیرون ندید / همچو شیر گول کاندر چه دوید

از برون دان هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان

در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالب‌تری سر برکنش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

آن عداوت اندرو عکس حق ست　　کز صفات قهر آنجا مشتق ست

وآن گنه در وی ز عکس جرم تست　　باید آن خو را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو رویت نمود　　که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن　　اندر آئینه بر آئینه مزن

می‌زند بر آب استاره سنی　　خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستاره نحس در آب آمدست　　تا کند او سعد ما را زیر دست

خاک استیلا بریزی بر سرش　　چونکه پنداری زشسته اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند　　تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما　　هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست　　نحس این سو عکس نحس بیسوست

داد داد حق شناس و بخشش　　عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ　　تو بمیری وان بماند مرده ریگ

عکس اختر چند باید در نظر　　اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز　　با عطا بخشیدشان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه — محیی الموتیٰ فاجتبار و الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان — آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری — فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می دهد — هر ملک را قوت جان او می دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند — حق بعشق خویش زندت می کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه — تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال — اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را — پادشاهان جملگی عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست — ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام — این معانی برقرار و بردوام
آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان — بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است — وانکه بر چرخ معانی مستوی است

خوبرویان آئینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال — دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول — خل وشابست دوشابست خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور — شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را کو در گذشت است از اثیر — جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بین مبین جسم گران — مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین — منگر و نسبت مکن او را بطین

همرهٔ خورشید را شپره مخوان — آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را ماند این عکس نیست — در مثال عکس حق بنمود نیست

آفتابی دید او جامد نماند — روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته اند ابدال حق — نیستند از خلق برگردان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملائک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد — دامنش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دیدی باشد خیال | چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و جان مکن کان بکم و صم | کذّبوا بالحق لمّا جاءهم
مارمیت اذ رمیت احمد بدست | دیدن او دیدن خالق شدست
حق مراو را برگزید از انس و جان | رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردنست | روز دیدن دیدن آن روزنست
خاصه این روزن درخشان از خدوست | نی ودیعت آفتاب فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی | لیک از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی | هست روزن نهان شد آن الهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش | اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت | درمیان روزن و خور الفتست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت | عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان — که میان هر دو راه آمد نهان

آنچه رویید از درخت بارور — زین سبد روید همان نوع از ثمر

پیش سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایه این سبد خوش می‌نشین

نان چو اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا می‌خوانیش محمود خوان

خاک ره چون چشم روشن کرد و جان — خاک را تو سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنان رستم چه باشد زور زال

طالب است و غالب است آن کردگار — تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار

دو مگوی و دو مخوان و دو مدان — بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین — فانی است و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباچه را

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین — این یکی قبله است دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف — آتشی در رخت افتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکانش بسبب آن نام نانبا بدکان دیگر حواله میکرد

وا فهم نه کرد که همه دکانها یکی ست درین معنی که بعمر نام
نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نام عمر نیست
چون بدین دکان تدارک و توبه کنم نان یابم از همه دکانهای
شهر واگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان در گذرم
محروم مانم واحوال این دکانها از هم جدا دانسته باشم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس نفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم — این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی — بر دل کاشی که هست عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را — این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر از احولی — در کشید آن نان که هست آن علی

پس فرستادش بدکان بعید — نان زپیش روی او اندر کشید

کین عمر را نان ده ای انبازمن — راز یعنی فهم کن زاو از من

او بهمت زان سو حواله می کند — هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی برو — در همه کاشان ز نان محروم شو

ور بیک دکان علی گفتی بگیر — نان ازینجا بی حواله بی زحیر

احول دو بین چوبی بر شد ز نوش — احول صد بینی ای مادر فروش

اندرین کاشان ودنیا ز احولی — چون عمر میگرد چون نبود علی

هست احول را درین ویرانه دیر — گوشه گوشه نقل نوکه ثم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پربین عرصه هر دو سرا

وا رهی از حواله جا بجا — اندرین کاشان پرخوف و رجا

اندرین چو غنچه وید یا شجر — هیچو هر جوتو جیاش ظن مبر

که ترا از عین این عکس نقوش — حق حقیقت گردد و میوه فروش

چشم ازین آب از حول حر می شود — عکس می بیند سبد پر می شود

پس بمعنی باغ باشد این آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بار گوناگونست بر پشت خران — هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی خروار لعل و گوهرست ‌ ‌ ‌ بر یکی خروار سنگ و مرمرست

بر همه جوها تو این حکمت مران ‌ ‌ ‌ اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضرست این نه آب دام و دد ‌ ‌ ‌ هر چه اندر وی نماید حق بود

زین تنک جو ماه گوید من مهم ‌ ‌ ‌ من نه عکسم همدمیش و همرهم

اندرین جو آنچه بر بالاست هست ‌ ‌ ‌ خواه بالا خواه در وی از دست

از دگر جوها مگیر این جوی را ‌ ‌ ‌ ماه دان این پرتوی مهروی را

اندرین جو هرچه داری تو مراد ‌ ‌ ‌ باز بین و شکر گو بهر زیاد

اندرین جو هرچه میخواهی ببین ‌ ‌ ‌ از نعیم و ناز و تاج و ملک و دین

جمله مطلوبات خلق هر دو کون ‌ ‌ ‌ گشته موجود اندر وی بعد و لون

این سخن پایان ندارد آن غریب ‌ ‌ ‌ بس گریست از زور خواجه شد کئیب

توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بسر گور او گفتن بطریق نوحه

واقعهٔ آن وام او مشهور شد ‌ ‌ ‌ پایمرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت ‌ ‌ ‌ از طمع می گفت هر جا سر گذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست ‌ ‌ ‌ غیر صد دینار آن کدیه پرست

پا کُرد آمد بدو دستش گرفت	شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای	کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند	جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین	چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم	نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست	خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه	که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا	هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان	چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من	چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم	نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیر و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد نا ورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

این همه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه

تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفا بمرد

واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردگانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا | ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان | چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بر وی

گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو | وان رمه غائب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد ازوی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش | می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی | غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملائک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی | کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن وآن امتحان | حق ندادش پیشوائی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان | گفت من هم بوده ام دهری شبان

هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد موتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آورد و بد بهر خرد

لاجرم حقش دهد چوپانی / بر فراز چرخ مه روحانی

آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا

خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت

بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف

تو کجایی تا که صد چندان کرم / با من خسته بجا آری بنعم

تو کجایی تا دو صد لطف و عطا / با غریب خسته دل آری بدست

تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم بستان و صد چندان بیال

تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان بما

تو کجایی تا کشی در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و او مفضلم / گفته کاین هم گیر از بهر دلم

چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان

در هوای غیب مرغی می پرد / سایهٔ او بر زمینی می گسترد

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب می کند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفی ست | هر مثالی که بگویم منتفی ست

ای عجب کو لعل شکربار تو | وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق قندخا | آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار | آنکه کردی عقلها را بیقرار

در پشند همچو فاخته کاشانه جو | کو و کو و کو و کو و کو و کو

گو کجا انجا که صفات رحمت ست | قدرت ست و نزهت ست و فطنت ست

گو کجا انجا که دل و اندیشه اش | والم انجا که شیر و بیشه اش

نیم ور انجا که امید مرد و زن | میرود در وقت اندوه و حزن

گه کجا انجا که بوی علتی | چشم تیزی بر امید صحتی

بان طرف که بهر دفع زشتیی | بادجویی بهر کشت و کشتیی

آن طرف که دل اشارت می کند | چون زبان یا هو عبارت می کند

او مع الله ست بی کو و کهی | کاشکی جولاها نه ما کو گفتمی

عقل ما کوتا ببیند غرب و شرق | روحها را می زند صد گونه برق

جزر و مدش بد به بحری در زبد / منتهی شد جزر و باقی ماند مد

نه هزارم وام و من بی دسترس / هشتصد دینار ازین تقریع و بس

حق کشیدت مانده ام در کشمکش / میروم نومید ای خاک تو خوش

همی میدار ازدر پر حسرتت / ای همایون روی دست آن همتت

آمدم بر چشمهٔ اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون

چرخ آن چرخ ست و تاب آن تابنست / جوی آن جویست آب آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران هستند کو آن آفتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم

مجمع و پای علم ماوی القرون / هست حق کل لدینا محضرون

نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر

دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی می کند آن بی نشان

خشم می آرد رضا را می برد / بخل می آرد سخا را می برد

گه برو حقد و صفا آرد همی / بدرود عجز و عطا کارد همی

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست درودگر معتکف ‌‌ ‌‌ ‌‌ ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

جامه اندر دست خیاطی بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ ورنه از خود چون بدوزد یا درد

مشک با سقا بود ای منتهی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ورنه از خود چون شود پر یا تهی

هر دمی پر می شوی تی می شوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ پس بدان که در کف صنع وی

چشم بند از چشم روزی کی رود ‌‌ ‌‌ ‌‌ صنع از صانع چه سان شیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ منگر از چشم سفیهی بی‌خبر

گوش داری تو بگوش خود شنو ‌‌ ‌‌ ‌‌ گوش گولان را چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم برای عقل خود اندیشه کن

بشنو از من یک حکایت در نظیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه رحمة الله علیه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی و حسن و چستی آن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خویش چنانکه حکیم سنائی رحمة الله تعالی علیه در الهی نامه میفرماید

چون زبان حسد شود نخاس + یوسفی یابی از گز کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه الصلوة والسلام حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شده زشت نمودن گرفت وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین — در گله سلطان نبودش یک قرین

او سواره گشت در موکب پگاه — ناگهان دید اسپ را خوارزم شاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود — تا برجعت چشم شه بر اسپ بود

بر هر آن عضوی که افگندی نظر — هر یکش خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و گشی و روحنت — حق برو افگنده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه — کاین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم من پر است و سیر است و غنی — از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیذقی — نیم اسپم در رباید بی حقی

جادوی کردست جادوآفرین — جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه اش در سینه می افزود درد

زانکه او را فاتحه خود می کشید — فاتحه در جر و دفع آمد وحید

گر نیاید غیر هم تمویه اوست ‌ ‌ ‌ ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبهٔ آن گهرست ‌ ‌ ‌ کار حق هر لحظه نادرآوریست

اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا ‌ ‌ ‌ می‌شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی ‌ ‌ ‌ نیست بت را فر و نی روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان ‌ ‌ ‌ در جهان تابنده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین ‌ ‌ ‌ من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین

چونکه خوارزم شه ز سیران بازگشت ‌ ‌ ‌ با خواص ملک خود همراز گشت

پس بسرهنگان بفرمود آن زمان ‌ ‌ ‌ تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه ‌ ‌ ‌ همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غبین تا لب رسید ‌ ‌ ‌ جز عماد الملک زنهاری ندید

که عماد الملک بد پای علم ‌ ‌ ‌ بهر هر مظلوم و هر مغبون ستم

محترم‌تر خود نبد زو سروری ‌ ‌ ‌ پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود و اصیل و پارسا ‌ ‌ ‌ رایض و شب خیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و داد ‌ ‌ ‌ آزموده رای او در هر مراد

هم ببذل جان سخی و هم بمال ‌ ‌ ‌ طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس ‌ ‌ ‌ در صفات فقر و خلت ملتبس

بوده هر محتاج را همچون پدر ‌ ‌ ‌ پیش سلطان شافع و دفع ضرر

هر بدان را ستر چون حلم خدا | خلق او بر عکس خلقان و جدا

بارها می شد بسوی کوه فرد | شاه با صد لابه او را منع کرد

هر دم از صد جرم را شافع شدی | چشم سلطان را از و شرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد | سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که حرم با هر چه دارم گو بگیر | تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

آن یکی اسپ است جانم رهن اوست | گر برد مردم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسپ را از دست من | من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی ام داده است | بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زن و زر و عقارم صبر هست | این تکلف نیست بی تزویریست

اندرین گرمی نداری باورم | امتحان کن امتحان گفت و فرم

آن عماد الملک گریان چشم مال | پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد | راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می شنید | و اندران اندیشه اش این می تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه | که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکن بر وی مگیر | گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاج اند این خلقان همه | از گدا گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال | رهنمائی جستن از شمع و ذبال

با حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمایی جستن از شمع و چراغ

بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاش اند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی می خورد / کرم را خورشید جان می پرورد

در شب ار خفاش از کرمی ست مست / کرم از خورشید جنبنده شده است

آفتابی که ضیا زو می زهد / دشمن خود را نواله می دهد

لیک خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند

لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین روشنیست

گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او

گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد

مالشت بدهم بزجر و اکتیاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علی نبینا و علیه الصلوة و السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک الی آخر الآیة

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص — مرد زندانیِ دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگان زندانی‌اند — انتظار مرگ دار فانی‌اند

جز مگر نادر یکی فردانیی — تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد — وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد ازان نیکوخصال — ماند در زندان ز داور هفت سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبع‌اند و مجاز — یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد — که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد — تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق — که نه زندان ماند پیشش نی غسق

نیست زندانی وحش‌تر از رحم — ناخوش و تاریک و پرخون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش | در رحم هم در فزاید تنگ بیش
اندران زندان ز ذوق بی قیاس | خوش شگفت از غرس جسم تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت | می گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نی برون | ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد | وان یکی در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن | گنج در ویرانی ست ای میر من
این نمی بینی که در بزم شراب | مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش ست خانه بر کنش | گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال | وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج ست و تابشهای زر | که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف | پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن | پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست | کانچه بر ما می رود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست | ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام | شب پرستی و خفاشی می کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار | زین خفاشی شان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر | که بمن آمد ولی او را مگیر

در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشت جوشان چون اسد در بیشه‌ها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طائرش

چون ملائک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست

اندرون سور و برون چون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسپ را اندر کشیدند آن زمان / پیش خرم شاه سرهنگان کشان

الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و تگ نبود

می‌ربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق و مه زائیده را

همچو مه همچون عطارد تیز رو / گوئیا صرصر علف بودش نه جو

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی

چون بیک شب مه ببرید ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم / که بیک ایمای او شد مه دو نیم

آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون

تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / زاسپ خرم شاه گوی و سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت | از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان | سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس | سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب | آنچنان نبود کز آب و ضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ عماد الملک و پشیمان کردن شاه را

چون همی حیران شد از وی شاه فرد | روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپی نیست این | از بهشت ست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو | چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نیک | بس گش و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش | چون سر گاوست گویی آن سرش
در دل خورم شه این دم کار کرد | اسپ را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی | از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود | دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب | اندران تنگی بیک ابریق آب
وآن خیالی باشد و ابریق نی | قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی | صدق را بهر خیالی میدهی
می فروشی هر زمان دری زکان | می ستانی همچو طفلی گردکان

پس دران رنجوری و روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیالت صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوشیده

هست آن آغاز چون بدر آن خیال / لیک آخر می‌شود همچون هلال

گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش

جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل

چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز

تا چه سرمه‌ست آنکه یزدان می‌کشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم مهتر چون به آخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

زین یکی ذمش که بشنود او حسب / پس فسرد اندر دل شه طمع اسپ

چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود آن دیان فرد / از زبان آن در دل شه سرد کرد

در ببست از حس او پیش بصر / آن سخن بد در میان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که ازان پرده نماید مه سیه

بانگ بابی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون

بانگ در دان گفت را از قصر راز / تا که بانگ در شد است این یا فراز

بانگ در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانگ و لا تبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد | تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می شود | از سقر تا خود چه در وا می شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش | ای خنک آن را که وا شد منظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی | بر حیات و راحتی بر می تنی
چونکه تقصیر و فسادی می رود | آن حیات و ذوق پنهان می شود
دید خود مگذار از دید خسان | که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی | هین عصا ام کش که کورم ای اخی
وان عصاکش که گزیدی در سفر | چون ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن | جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا | کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست | رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست | چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین | شحنه احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست | لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دار | زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه | او چه داند لطف دشت و رنج چاه

چون رها کردی هوا از بیم حق | در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سلسبیل | من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش | ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسپ او پس پدید | زود تر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه بفرمود این قدر | شیر را مفریب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو | رو مدو ز دو حق بر اسپی شاخ گاو

پیش مناسب صنعت است این شهزاو | کی نهد بر جسم اسپ عضو گاو

زاو بدان را مناسب ساخته | قصرهای منتقل پرداخته

در میان قصرها تخریجها | از سوی این سوی آن صهریجها

ور ز درون شان عالمی بی منتها | در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را | گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال | دم بدم چون می کند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی | زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق | از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد | مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک | تو ممیز باش هر بد را ز نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست | قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس | آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پایمرد و آن غریب وامدار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پایمرد خواجهٔ محتسب را

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت | چون غریب از گور خواجه باز گشت

یا بمردش سوی خانهٔ خویش برد — مهر صد دینار را با او سپرد

نو کنش آورد و حکایتهاش گفت — کز امید اندر دلش صد گل شگفت

آنچه بعد العسر یسر او دیده بود — با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیم شب بگذشت افسانه کنان — خوابشان انداخت تا مرعای جان

دید پا مرد آن همایون خواجه را — اندران شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پامرد با نمک — آنچه گفتی من شنیدم یک به یک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگ محنت نیم خام

تا نگردد هیچکس واقف بدان — تا نسوزد پردهٔ دعوی وران

تا نیفتد از طبق سرپوش غیب — می نبیند دیدنی را عین ریب

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش

ما همه عینیم گر شد نقش عین — بل همه عینیم ما بی مینِ غین

غرق دریائیم گرچه قطره ایم | جملگی شمسیم گرچه ذره ایم
بی حجاب درد و گل اسیم صاف | در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان | اینجهان پرده‌ست و عین‌ست آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردن ست | تخم در خاکی پریشان کردن ست
وقت بدرودن گه منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بسیار نه بینند و هیچ باز نگیرند اگرچه قبول نکند یا بعضی همانجا بگذارد یا هر که خواهد بدهد که من با خدا نذر کرده ام که ازان سیم من و متعلقان من چیزی باز نگردد

گفت اکنون داد مهمان جدید | من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از وامش خبر | بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن و بیش | تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار | وام را زان بعض این گو واگذار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن | در دعا گوئی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتست این رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در سعدن

لعل و یاقوتست بهر دام او / در خنوری و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام / من غم آن یار پیشین خورده ام

قیمت آن را نداند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک

در بیع آن کن تو از خوف غرار / که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و در میفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت

و از ثنا تم را سلام من بگو / وین وصیت را بگوهم مو بمو

تا ز بسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگیرید او نخواهم این فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده

ز آنچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو ساقی الاکل / مسترد نحله بر قول رسول

ور ببندد در نباید آن زرش / تا ببرد آن عطا را بر درش

هر که آنجا بگذرد زر می برد / نیست هدیه مخلصان را مسترد

بحر او بنهاده ام آن از دو سال	کرده ام من نذرها با ذو الجلال
ور رود آن رند چیزی زان ستد	بیست چندان خود زیان شان وفند
گر زوام را بپژولانند زود	صد در محنت بر ایشان برگشود
از خدا امید دارم من لبق	که رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد	لب بدگران نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سرّ و راز	هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید از خواب انگشتک زنان	گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی	پای برواست خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا	که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان	که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام	در دل خود آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا	آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجه بیدار را	آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه مُعطی المُنی	واحد کالالف اِن اَمر عنی
مست و بیخود اینچنین بر می شمرد	تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
درمیان خانه افتاد و دراز	خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی	ای نهاده هوشها در بیهشی

خواب در بنهاده بیداری / بسته در بیدلی دلداری

خواجگی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر

ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندمج

روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج

تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعمی رباح

ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط

جوشش و افزونی زر در زکوة / عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوتت کیسه ات را پاسبان / وان صلوتت هم ز گرگانت شبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک از شیوهٔ / زان غذا زاده زمین را میوهٔ

در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی

اندرون گاو تن شهزادهٔ / گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ

تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من در فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده‌تر — در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر — می کشیدی نخل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — میرود سوی ریاض مام و باب

تازه می باشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید پدید — که ز فرزندان شجر نم می کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جان تان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین	مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده	پاره پاره زین و آن بربیده
از زمین و آفتاب و آسمان	پاره‌ها بر دوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان	باز نستانند از تو این و آن
کآنکه دزدیده نبود پایدار	لیک ارد دزدی را تا پایدار
عاریه ست این کم همی باید فشارد	کانچه بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست	روح را باش آن دگرها بیهده ست
بیهده نسبت بجان میگویمش	نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمهای آبهای بیوفا که علامته ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود چنانکه حکیم الهی می فرماید رباعی

کاریز درون جان تو می باید — کز عاریها ترا دری نگشاید

یک چشمهٔ آب از درون خانه — به ز ان جوی که از برون می آید

حبذا کاریز اصل چیزها — فارغت آرد ازین کاریزها

چشمهٔ آبی درون خانهٔ — به ز رودی کان نه در کاشانهٔ

تو ز صد ینبوع شربت می کشی — هر چه ز ان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمه سنی — ز استراق چشمها گردی غنی

قرهٔ عینت چو ز آب و گل بود — راتبه این قره درد دل بود

قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون

چونک دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خون شان غرقه کند

آب بیرون را ببرند آن سپاه — تا نباشد قلعه را ز انها پناه

آن زمان یک چاه شوری در درون — به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مدد شان از بهار — جز مگر در جان بهار روی یار

ز ان لقب شد خاک را دار الغرور — کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش از آن رست و برچپ میدوید — که بچینیم درو تو چیز بچید

او بگفتی مر ترا وقت غمان — دور از تو رنج و وه که در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمی گوید ترا من دیده ام

حق پی شیطان بدین سان زد مثل — کو ترا در رزم آرد با حیل

گه ترا گوید که پشتم من ترا / در بلا و در جفا و در عنا

گه ترا یاری و همره من باتوام / در خطرها پیش تو من می‌روم

اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیرے هلا مردانه باش

شومی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دغا

چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاها قاه خنده لب گشاد

هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار

گفت حق او خود جدا شد از بهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی

گفت حق او خود ز نیکی شد جدا / کی رهی هم تو بدین تزویرها

فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاه‌اند و حریف و سنگسار

رهزده و رهزن یقین در حکم و داد / در چه بعداند و در بئس المهاد

غول را و گول را کو را فریفت / از خلاص و فوز می‌باید شگفت

هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافل‌اند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد	دستشان گیرد بالا می کشد
کای خداتان واخریده از غرور	تا ریاض فضل و تا رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان	از هوای حق بود سبزا ودان
چونکه دریا بر وسائط رشک کرد	تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش	کاین حدیث از حد امکانست بیش
این سخن پایان ندارد بازران	جانب احوال آن شهزادگان

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعاده کردن شاه وقت وداع وصیت را که بقلعهٔ هوش ربا مروید

عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعهاش	از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم	وا اجازتشان جنیبت پیر حزم
دست بوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا	تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظر اند

آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان در اینجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگهدارید زان قلعه وجوه

هین مباد که هوشتان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرج جویی خرد سر تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نبی گفت این سخن را آن پدر — ور نبی فرمود ازان قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی شد خیل شان — خود نمی افتاد آن سو میل شان

کان نبد معروف و بس مهجور بود — از قلاع و از مناهج دور بود

چون بکرد آن منع دلشان زان مقال — در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زین منع در دلشان برست — که بباید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد — نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوما کثیر — هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا — بل رمد زان نی حمامات هوا

پس بگفتندش که خدمتها کنیم — سمعنا و اطعنا ها کنیم

رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا — ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی — گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست — صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصش یک خانه است — این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار — جمله یک چیزست اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام — سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول بوده‌ای ‌‌‌‌ که یکی را صد هزاران دیده‌ای

گفته بودیم از سقام آن کنیز ‌‌‌‌ وز طبیبان و قصور فهم نیز

کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار ‌‌‌‌ غافل و بی‌بهره بودند از سوار

کامشان پر زخم از قرع لگام ‌‌‌‌ سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما ‌‌‌‌ رایضی چیست استادی نما

نیست سرگردانی ما زین لگام ‌‌‌‌ جز ز تصریف سوار دوستکام

ما پی گل سوی بستانها شده ‌‌‌‌ گل نموده آن و آن خاری بده

هیچشان این نی که گویند از خرد ‌‌‌‌ بر گلوی ما که می‌کوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بنده سبب ‌‌‌‌ گشته‌اند از مکر یزدان محتجب

گر ببندی در صطبلی گاو نر ‌‌‌‌ باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته‌وار ‌‌‌‌ که نجویی تا کیست این خفیه‌کار

خود نگفته کاین مبدل تا کیست ‌‌‌‌ نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرانیده‌ای ‌‌‌‌ سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای

سوی آهوی بصیدی تاختی ‌‌‌‌ خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده هر کسی ‌‌‌‌ تا رسیده سود و افتاده بحبس

چاهها کنده برای دیگران ‌‌‌‌ خویش را دیده فتاده اندران

در سبب چون بی‌مرادت کرد رب ‌‌‌‌ پس چرا بدظن نگردی در سبب

پس کسی از مکسبی خاقان شده ... دیگری زان مکسبه عریان شده

پس کس از عقد زنان قارون شده ... پس کس از عقد زنان بی‌یون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود ... تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

ور سبب گیری نگیری هم دلیر ... که بس آفتهاست پنهانش بزیر

سر استثناست این حزم و حذر ... زانکه خر را بز نماید این قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزست ... ز احولی اندر دو چشمش خر بزست

چون مقلب حق بود ابصار را ... او بگرداند دل و افکار را

چاه را تو خانهٔ بینی لطیف ... دام را تو دانهٔ بینی ظریف

مشرکان را در دو چشم اهل بدر ... کم نموده تا ندارند هیچ قدر

این تسفسط نیست تقلیب خداست ... می نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقایق می کند ... جملگی او بر خیالی می تند

او نمی گوید که حسبان خیال ... هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان سوی قلعه بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع ما بندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن آن همه وصیتهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفت ایشان را النفس لوامه

مرود در تفسیر این مصرع نوشته که تا از تقلیب مقلب را او اشناسی دار صنع صانع بی بری انتهی از عبارت مستفاد می شود کما لا یخفی علی من له ادنی تامل

أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ و ایشان گریان و پشیمان همی گفتند

لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق

بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می شدند از سو بسو خوش بیقرار

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جام است لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش

گوش دار آوازت آید دمبدم / چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزول است گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زادست دود

کمترین عیب مصور در خیال | چون بپائی بیستش آن ملال

حیرت محض آردت بی‌صورتی | زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی ز دستی دستها بافد همی | جان جان سازد مصور آدمی

همچنان کاندر دل از هجر و وصال | می‌شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر | هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورت است | دست خاید از ضرر کش بیست

این مثل نالایق است ای مستدل | حیله تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت نگارد صورتی | تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود | اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود

صورت رنجی بود بالان شود — صورت رنجی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر — صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند — صورت غیبی بود خلوت کند

صورت محتاجی آرد سوی کسب — صورت بازووری آرد به غصب

این حد و اندازها باشد برون — داعی فعل از خیال گونه گون

بی نهایت کیشها و پیشها — جمله ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش — هر یکی را بر زمین بین سایه اش

صورت فکرست بر بام مشید — وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم — لیک در تاثیر و وصلت دو بهم

آن صور در بزم کز جام خوشیست — فائده او بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع — فائده اش بیهشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست — فائده اش آن قوت بی صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر — فائده اش بی صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی — چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بنده بی صورت اند — پس چرا در نفی صاحب نعمت اند

پس صورها بندهٔ بی صورت اند — پیش او در وبند و در نفی او فتند

این صور دارد ز بی صورت وجود — چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار را — نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان — سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار — نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی صورت است — صورت اندر دست او چون آلت است

گه گه آن بی صورت از کتم عدم — مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی — از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی صورت چو پنهان کرد رو — آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال — گر بجوید باشد آن عین ضلال

جز مگر آن صورتی کان شیر زاد — بابت ارشاد گردش ازو داد

پس چه عرضه می کنی ای بی هنر — احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده ست بر یزدان مگو — ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جو و در افنای خویش — کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره — صورتی کان بی تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا می روی — ذوق بی صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی می روی تا لامکان — که خوشی غیر زمانست و مکان

صورتی یاری که سوی او شوی — از برای مونسی اش می روی

پس بمعنی سوی بی صورت شدی — گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوق است سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / می دهد داد سری از راه دم

آن سر از پیدان و داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از گم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیون شان ازین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بیکمان / الامان یا والامان زین بی امان

قرنها را صورت سنگی بسوخت / آتشی در دین و دل شان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ | دست میخایید وی گفت ای دریغ

ما کنون دیدیم شه زاغاز دید | چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست زان | که خبر کردند از پایان مان

کانچه می کاری نروید جز که خار | وین طرف پری نیابی زو مطار

تخم از من بر که تا ریعی دهد | با پر من پر که تیر آن سو جهد

تو ندانی واجبی آن وهست | هم تو گویی آخر آن واجب بدست

او توست اما نه این تو که منست | آن توی که برتر از ما و منست

این توی ظاهر که پنداری توی | هست اندر سو و تو در بی‌سوی

بر صدف لرزان چرائی ای گهر | توی خود را نی مدان میدان شکر

توی بیگانه است با تو این توی | توی خود دریاب بگذر از دوی

توی آخر سوی توی اولت | آمدست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین | من غلام مرد خودبین چنین

آنچه در آیینه می بیند جوان | پیر اندر خشت بیند بیش از آن

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم | با عنایات پدر باغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را

تا در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده مان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن

چشم بینا بهتر از سه صد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدیم از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان

بعد بسیار تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخ بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چین ست عین

دختری دارد شه چین بی همال / در بها و در کمال و در جمال

همچو جان و چون پری پنهانست او / در کتم پردهٔ ایوانست او

سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت	وآن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود	که ز تدبیر خرد سه صد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر	پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود	رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی وآن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان خواست صدر جهان روی ازو بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی وخود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا وگاه روی خود بستی و او بفراستش بشناختی

در بخارا خوی آن صدر اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار	تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش کی بود آفتاب — زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه — تا نماند امتی زو خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهیدستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیم بی پدر — روز دیگر بر اسیر حبس در

روز دیگر بهر ابنا السبیل — روز دیگر هر مکاتب را کفیل

شرط او بود آنکه کس نگشاید زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیواروش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال — زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

بر نکوشی داشت عشق و یاسه‌اش — بر خموشی بود عشق و یاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — مانده خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی شرم پیری ای پدر — پیر گفت از من تویی بی شرم تر

کاین جهان خوردی بخواهی زد طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال و آن سیر را / پس تنها برد آن توفیر را
غیر آن سیر آنچه خواهنده از او / نیم ذره زر ندید او نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچیده پا / پس نشست اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان بر جاست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مکشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر دراندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر حیله‌جو

در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد

زر در انداخت زید بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند از و آن ده دله

مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آمد پی دستش ز پست

گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود

سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه بخفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر در مقعد خود انبار کرد و عاقبت دباب بب آورد و آن خشتها را بحیله از بالای مقعد او برمی داشت و آن کودک بیدار شد

و نخشم گفت که خشتها گو چرا برداشتی و او گفت چرا بنهادی

امردی و کوسه در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمان ثلث شب

زان عزبخانه نرفتند آن دو کس — هم بخفتند آن شب از بیم عسس

کوسه را بد بر زنخدان چار مو — لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس کون بیست خشت

لوطی دب برد شب از گمرهی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست چون بر وی نهاد او از جا بجست — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست

گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت تو سی خشت چون برداشتی

گفت ای فی النار خرس مرد ریگ — ابله و بی خاصیت مانند ریگ

کودکی بیمارم و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط و مرتقد

گفت اگر داری ز رنجوری تفی — چون نرفتی جانب دار الشفی

یا بخانهٔ یک طبیب مشفقی — کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن — که بهر جا می روم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی — می برآرد سر بپیشم چون ددی

خانقاهی که بود بهتر مکان — من ندیدم یک دمی در وی امان

رو بمن آرند مستی خمرخوار — چشمها پر نطفه کف خایه فشار

یار شد ناموس را غیر نظر — نیست لیکن زان نظر دین پر خطر

زانکه ناموسی ست خود از زیر زیر — غمزه دزدد و میدهد مالش بکیر

خانقه چون این بود بازار عام — چون بود خر گله و دیوان خام

خر کجا ناموس و تقوی از کجا — خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو — بر زن و بر مرد اما عقل کو

در گریزم من رهم سوی زنان — همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن یافت زندان و فشار — من شوم توزیع بیچاره‌ وار

آن زنان از جاهلی بر من تنند — اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نی زنان — چون کنم چون نی از اینم نی از آن

بعد از آن کودک بکوسه بنگریست — گفت او با این و مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار خشت — ورچه تو ما و فروش کنگ و زشت

بر رخ سه چار مو بهر نمون — بهتر از سی خشت گرداگرد کون

ذره سایه عنایت بهترست — از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت کند — گر دو صد خشتست خود را ره کند

با عنایت او ندارد زهرهٔ — تا بسازد خویشتن را بهرهٔ

خشت گر پرست بنهاده تو است — آن دو سه مو از عطای آنسوست

در حقیقت هر یکی مو را از آن — خرد منگر همچو کوهی وان کلان

کان امان نامهٔ صله شاهنشهی ست / خلعت خاقانی قطب آگهی ست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد

شحنه گر مهری نهد از موم نرم / زان بود کوتاه پنجهٔ شیر گرم

آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون فر سیما در وجوه

خشت را مگذار ای نیکو سرشت / لیک هم امین مجیب آن دو نوشت

رو دو تا موزان کرم با دست آر / و آنگهان امین مجیب و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن باب اندر سباح / به رود از اعجمی با انطلاح

اعجمی زد دست و پا و غرق شد / میرود سباح ساکن چون عمد

علم دریائیست بیحد و کنار / طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لایشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود منهومان لایشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا
هم دنیا باشد بی آخرت واگر همچنین باشد که طالب
الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم معتبره

طالب الدنیا و توفیراتها	طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چه بگماری نظر	غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت	کت کند زینجا و باشد همرهت
غیر دنیا آخرت باشد یقین	کان بروز نجات آنجا ای امین

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن	هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم	هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی	در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان	بر سر خوان مصیبت خون فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس	بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگترین

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر	ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله	از بلا و خوف و فقر و زلزله

نسخه ۱ از بلا و فقر ترس و زلزله نسخه ۲ از بلا و فقر خوف و زلزله نسخه ۳ از بلا و فقر و خون و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر را اکنون چه شد — ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما همی گفتیم کاندر کشمکش — اندر آتش همچو زر خندید خوش

مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ — گفته تا که هین مگردانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا — جمله سرها بریده زیر پا

با سپاه خویش راهی کنان — که به پیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم — چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو — دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون دزدیده — پیش ازین بر ریش خود خندیده

وقت پند دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای

چون بدرد دیگران درمان بدی — درد مهمان تو آمد تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو — بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش — زان نسیج خود بغلطانی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت گم مکن

بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای باخرد / تا بدانی اندرین معنی سند

ذکر آنکه پادشاهی دانشمندی را باکراه در مجلس در آورد و نبشاند و ساقی شراب بران دانشمند عرضه کرد. روی از ساغر بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی مشت چند بر سرش کوفت و شراب بخوردش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش / می گذشت آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وین شراب لعل در خوردش دهید

پس کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار

عرضه کردش می نپذیرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب

هین بجای می مرا زهری دهید / تا من از خویش و شما از من رهید

می نخورده عربده آغاز کرد — گشته در مجلس گران چون مرگ و درد

همچو اهل نقش و اهل آب و گل — در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون — از می ابرار جز در شیشه گون

عرضه میدارند بر محجوب جام — حس نمی یابد ازان غیر کلام

رو همی گرداند از ارشاد شان — که نمی بیند بدیده داد شان

گر زگوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندر درونش در شدی

چون همه نارست جانش نیست نور — که افکند در نار سوزان جز قشور

مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت — کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده — مستمر دان تا بری زان فائده

مغز نغز و قشرها مغفور ازو — مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش — اشتها آرد شراب احمرش

ور نکوبد ماند او بسته دهان — چون فقیه از شرب و بزم این شهان

گفت شه با ساقیش ای نیک پی — چه خموشی ده بطبعش آر هی

هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر کرا خواهد ز خود او می برد

آفتاب مشرق و تنویر او — چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زو دارد وی است استاد نرد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد — سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه — سخت زیبا و ز قرناقان شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست — بر کنیزک در زمان در زد دو دست

پس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد بادی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانبا

بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته / درهمش آرد گهی یک لخته

گاه بر وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعب اند مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثیل / که مکن ای شوی زن را بد گسیل

آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست تو

کانچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند

این زن دنیا که هست و است تو / حق امانت دادش اندر دست تو

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی

آن فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست قالبها چخید / زن چو مرغ سر بریده می طپید

چه سقایه چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین و زهد و خوف جان

چشم شان افتاده اندر عین و غین	فی حسن پیداست آنجا فی حسین
یافت هر یک شان از آن دیگر مراد	طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دو راز دو طریق باز گشت	انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه	دید آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت	سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال	تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر	تلخ و خونین گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار	چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا	آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاها هم کار من عدلست و داد	زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش	کی دهم در خورد یار خویش و توش
آنچه آن را می خورم از نوش و خوش	میدهم در خورد یار از پنج و شش
زان خورانم من غلامان را که من	می خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام	که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس	زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون	البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون | اطلبوا الاذناب ممّا تکرهون
شد فقیه و بر و با خود جفت خوب | از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آورده | در صبوری چیست راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را | پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود | جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق | برکشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب او | از بلا او را در رحمت گشاد
صبر صدر آید بهر حالت که هست | صبر را الله تا بتوان زدست
صبر مفتاح الفرج نشنیده | کاندرین تعجیل در پیچیده
صد ندارد این سخن کوتاه کن | وز حدیث عاشقان بر گو سخن
بازگرد ای عاشق و زوتر بران | کانتظار ست آن شهزادگان

روان شدن شهزادگان بعد از اتمام بحث ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر شوند اگرچه راه وصل مسدود ست بقدر امکان نزدیک تر شدن محمود است

هر سه شهزاده چو کار افتادشان | عشق در خور گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود | هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشق شان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی | خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت یوسف وقت خود و زنان عرب زلیخاوار مرده او و او شاعر طبع بود و این شعر اوست ع قفا نبک من ذکری حبیب و منزل ٭ چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل و ناله او بهر چه بود اگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند آخر الامر امرء القیس را حالی

پیدا شدن که نیم شب از ملک و فرزندان گریخت و خود را بدلقی پنهان کرد و از اقلیمی باقلیم دیگر برفت بطلب آنکه از اقلیم منزه است قال الله یختص برحمته من یشاء والله ذو الفضل العظیم

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال

چونکه ز عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و عیال و منزلش

نیم شب دلقی بپوشید و برفت / از میان ملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند

آن ملک برخاست شب پیش او / گفت او را ای ملیک خوبرو

یوسف وقتی و ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال

گشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملکت بی تیغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش ... ناگهان وا گرد از سر ردی پوش

تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد ... همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد ... او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه ... عشق یک کرت نکردست این گنه

بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر ... او بهر کشتی بود من الاخیر

که چو در کشتی رود غرقش کند ... تا بقعر از پای تا فرقش کشد

غیر این دو بس ملوک بیشمار ... عشقشان از ملک بربود و تبار

قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان ... هست شهره در میان انس و جان

جان این سه شه بچه هم گرد چین ... همچو مرغان گشته هر سو دانه‌چین

زهره نی تا لب گشایند از ضمیر ... زانکه راز با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بپولی آن زمان ... عشق خشم‌آلود زه کرده کمان

عشق خود بخشم در وقت خوشی ... خوی وارد دمبدم خیره‌کشی

این بود آن لحظه کو خوشنود شد ... من چه گویم چونکه خشم‌آلود شد

لیک مرج جان فدای شیر او ... کش کشد این عشق و این شمشیر او

کشتنی به از هزاران زندگی ... سلطنتها مرده این بندگی

با کنایت رازها با همدگر ... پست گفتندی ابصد خوف و خطر

راز را غیر خدا محرم نبود ... آه را جز آسمان همدم نبود

بی فراق قطع بهر مصلحت | کاین ستا زهر فراق آن منقبت

بهر استبقای آن جسم چو جان | لحظهٔ در ابر گردد خور نهان

بهر استبقای آن روحی جسد | آفتاب از برف یک دم درکشد

بهر جان خویش جوز آیشان صلاح | هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود | نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد | محرمان را سر آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد | این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه برآمد بنگرید | ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی آبها خوش می تنند | ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی برگها خوش می طپند | دست برهم رقص و مستی می کنند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت | ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ور بگفتی چه همایونست بخت | ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب | ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته اند | یا حوائج از پزش یک لخته اند

ور بگفتی هست نانها بی نمک | ور بگفتی عکس می گردد فلک

ور بگفتی که بدرد آمد سرم ‌‌ ‌ ور بگفتی درد سر شد خوشترم

محرمان را زان خبر بد که چه گفت ‌ ‌ ‌ که مخالف با موافق گشت جفت

گر ستودی اعتناق او بدی ‌ ‌ ‌ ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی ‌ ‌ ‌ قصد او و خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او ‌ ‌ ‌ می شدی او سیر و مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی ‌ ‌ ‌ نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدی دردیش زان نام بلند ‌ ‌ ‌ درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین ‌ ‌ ‌ این کند در عشق نام دوست این

عام می خوانند هر دم نام پاک ‌ ‌ ‌ این عمل نکند چو نبود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو ‌ ‌ ‌ می شدی پیدا ورا از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان ‌ ‌ ‌ ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست ‌ ‌ ‌ پس ز کوزه آن تراود که دروست

خنده بوی زعفران وصل داد ‌ ‌ ‌ گریه بوهای پیاز آن بعاد

هر یکی را هست در دل صد مراد ‌ ‌ ‌ این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را روز آفتاب ‌ ‌ ‌ آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار — عابد الشمس است دست از وی بدار

روز او و روزی عاشق هم او — دل هم او و دلسوزی عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب — نان و آب و جامه و دارو و خواب

همچو طفلست او ز پستان شیرگیر — او نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند شیر را — راه نبود این طرف تدبیر را

گیج گرد این گردنامهٔ روح را — تا نیابد فاتح و مفتوح را

گیج نبود در روش بلکه اندرو — حاملش دریا بود نی سیل و جو

چون بیابد او که یابد گم شود — همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

دانه گم شد آنگهی او تین شود — تا نمردی زر ندادم این بود

بعد از مکث و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و دراز شدن صبر و بی صبر شدن برادر

ای بی طاقت شدن بعد از آه ۱۲

برادر بزرگ تر که من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نا داشتن

انا اقدمی تبلّغنی مقصودی — او القی راسی کفؤادی ثمّه

یا بپای رساندم مقصود مرا — یا سر نهم همچو دل از دست آنجا

یا عاذل العاشقین دع فئة — اضلّها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من — زانتظار آمد بلب این جان من

لاابالی گشته ام صبرم نماند — مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد — واقعهٔ من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست — زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ جانان را کند پاک از عیوب — زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت — ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشق آن صنم — ان فی موتی حیاتی میزنم

دعوی مرغابی کردست جان — کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم　　کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم　　من ازین دعوی چگونه تن زنم

خواب می‌بینم ولی در خواب نی　　مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی　　همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس　　شبروان را خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مختبی　　حیلت اخوان ز یعقوب نبی

خفیه کردندش بحیلت سازیی　　کرد آخر پیرهن غمازیی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر　　که مکن زاخطار خود را بی‌خبر

هین منه بر ریشهای ما نمک　　هین مخور این زهر از جلدی و شک

جز بتدبیر یکی شیخ خبیر　　چون روی چون نبود قلب بصیر

وای آن مرغی که نارسته دو پر　　بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری　　چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفرجوی باش　　یا نظرور یا نظرورجوی باش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب　　از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

مار استاده است بر سینه چو مرگ / در دهان بگرفته بهر صید برگ

در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / درکشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر زنان / چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمهٔ ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهترست

مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق

خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / چون تو جویی از عطارد نور و تاب

می کشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازه مظلمی شب میل میل

گاه بر که گاه بر جو اوفتی / گه بدین سو گه بدان سو اوفتی

خود نبینی تو دلیل ای راه جو / ور ببینی رو بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید آن دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت / امر او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو / هرچه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لایغنی من الحق خوانده / وز چنان برقی ز شرقی مانده

هی درآ در کشتی ما ای نژند / یا تو آن کشتی بران کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت کوروار

کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست این

می گریزی از پشه در اژدها / می گریزی از نمی در بحرها

می گریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان شور و شر

می گریزی همچو یوسف ز اندهی | تا ز نزع تلخ افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او | مر ترا لیکن عنایت یار کو
گر نبودی آن بفرمان پدر | بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد | گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد | او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود گرچه کور بود | شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست | ای عمی کحل عزیزی با من است
از من ار کوری بیابی روشنی | بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست | اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری کان ندارد پا و دست | ترک گیر ای بو الفضول دنگ و دست
کار و باری که ندارد پا و سر | ترک کن هی پیر خر ای پیره خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیردست | روشنائی دیدن آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نی کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر | پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی ‌‌‌‌‌‌ لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر ‌‌‌‌‌‌ کرکست من باشم این خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان ‌‌‌‌‌‌ بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق ‌‌‌‌‌‌ بی هوا و راحله دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب ز اغتراب ‌‌‌‌‌‌ حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان ‌‌‌‌‌‌ خوش نشسته میرود در صد جهان

گر ندادستش چنین رفتار دست ‌‌‌‌‌‌ این خبرها زان ولایت از کیست

این خبرها وین روایات محق ‌‌‌‌‌‌ صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نی میان این عیون ‌‌‌‌‌‌ آنچنانکه هست در علم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار ‌‌‌‌‌‌ وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای نمرود پر جوی از کسان ‌‌‌‌‌‌ نردبانی نایدت از کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل ‌‌‌‌‌‌ پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل ‌‌‌‌‌‌ می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکوپیم ‌‌‌‌‌‌ فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست ‌‌‌‌‌‌ یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسپ را ‌‌‌‌‌‌ باید استا پیشه را و کسب را

خویش را رسوا مکن در شهر چین ‌‌‌‌‌‌ عاقلی جو خویش از وی در مچین

انچه گوید آن فلاطون زمان | هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

جمله می گویند اندر چین بجد | بهر شاه خویشتن کم لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد | بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان ازین نوعش بگفت | گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال | زود ثابت کن که من دارم عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی | یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو | بر کشم از صوفی جان دلق تو

هین نخواهی برد هیچ از تیغ تو | ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی | پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو | پر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شدند | گردن خود را بدین دعوی زدند

هان ببین این را بچشم اعتبار | اینچنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما | که برین میدارد ای داور ترا

گر رود صد سال آن کاگاه نیست | بر عمی آن از حساب راه نیست

بی سلاحی در فرود در معرکه | همچو بیباکان مرو در تهلکه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور | که مرا زین گفتها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقل ست | کشت کال گشت وقت منجل ست

صدر را صبری بد اکنون آن نماند | بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد | درگذشت و حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب | زان گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هی رها کن پای من | فهم کو در جمله اجزای من

اشترم من تا توانم می کشم | چون قتادم زار با کشتن خوشم

پر سر مقطوع اگر صد خندق ست | پیش درد من مزاح مطلق ست

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم | اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا می زنم | یا سراندازی و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب | آن بریده به بشمشیر ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره | آنچنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او | برکنش که نبود آن بر سر نکو

اندران دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او | جان نه پیوندد بنرگس‌زار او

آنچنان پا در حدید اولی ترست | کآنچنان پا عاقبت دردسرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق آن مقصود از طرف دیگر

وبسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و او همه وهم و امید درین طریق معین بسته و همین حلقه در می زند و بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه من حلقهٔ این در می زنم حق سبحانه و تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرای ست

یا درین ره آیدم آن کام من	یا چو باز آیم ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست	تا بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من	تا نگردم گرد دوران زمن
تا حساب خطوتان فقد وصل	گردش روشن شود اشکال حل

کی کنم من از معیت فهم راز	جز مگر بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد	بعد از آن مهر از دل او برگشاد

چون خطابین آن حساب با صفا | گرددش روشن ز بعد و خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی | این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر | ناید آن دانش به تیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود | بسته و موقوف گریهٔ آن وجود
کودک حلوائی بگریست زار | توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی | پیش ازین اندر خلال مثنوی
این سخن در دفتر دوم گذشت | گرمی و دانی کن اینجا بازگشت
در دلت خوف افگند از موضعی | تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فایده دیگر نهد | وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته در یکجای سخت | کاید هم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا | بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد | چون نبودش نیت اکرام داد
از برای حکمتی و صنعتی | نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید — که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع — که چه رویاند مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی — تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آرد پدید — که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود — چون نخواست آن رزق آن جانب گشود

بهر تا در حکمتی در علم حق — که نبشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران بود اندیشه ات — تا که حیرانی بود کل پیشه ات

یا وصال یار زین سعیم رسد — یا ز راه خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد — می طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می فتد — تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من بر آید زین خروج — یا ز برج دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده ام

که گنجی ست در بغداد در فلان خانه و در فلان محله
نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج
در مصر نگفتن جهت آن بود که مرا یقین کند که
در غیر خانهٔ خود می بایست جست و لیکن این
گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود زر میراثی را بی شمار	جمله را خورد و بماند او عور زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان پیافت	کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها	ماند چون چغدان دران ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ	یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد	یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست	در زمان خالیش نالان گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست	پر مشو کاسیب دست او خوش است
نی شو و خوش باش بین الاصبعین	کز می لا این سرمست است این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد

در دعا و لابه ورزد هر دو دست / زر طلب کی بی تعب آن زر پرست

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مومن تضرع می کند / او نمی داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست

نالهٔ مومن همیداریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر بر آرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته سوگوار

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در می کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن ... آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر ... آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد ... کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند ... که بخانه نان تازه می پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد ... گویدش بنشین که حلوا می رسد

هم بدین فن داردارش می کند ... وز ره پنهان شکارش می کند

که مرا کاریست با تو یک زمان ... منتظر می باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا ... تا مطیع و رام گرداند ورا

مثل آن کمپیر دان بیگانگان ... شاهد خوش روی مثل مومنان

این جهان زندان مومن زین بود ... کافران را جنت حالی شود

بی مرادی مومنان از نیک و بد ... تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع بقصهٔ آن شخص که با و نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی از درویشی بحضرت جل جلاله

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر ... آمد اندر یارب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار ... کو نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید و هاتفی گفت او شنید ... که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست ‏ کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت ‏ در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند ‏ رو بسوی مصر و منبت گاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر ‏ گرم شد پشتش چو دید او برج مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج ‏ یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین ‏ هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند ‏ خواست دقی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت ‏ خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید ‏ ز انتجاع و از خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم ‏ تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ ‏ تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی ‏ واندرین فکرت همی شد سو بسوی

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه ‏ یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب ‏ که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را

ومراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن رنج بسیار عسى ان تكرهوا شيئا وهو خير لكم وقوله تعالى ان مع العسر يسرا وقوله عليه الصلوة والسلام اشتدي ازمة تنفرجي وجميع القرآن والكتب المنزلة في تقرير هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت	چوبها زد بی محابا ناشگفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار	دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس	پس بجد می جستشان دزدان عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست	هر که شب گردد و اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم	که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه باور کنید	یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست	بر ضعیفان زخمست و بیرحمیست
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام	رنج او بگزین و بنگر رنج عام
اصبع ملدوغ برّ در دفع شر	در تعدی و هلاک تن نگر
گشته دزد انبه در آن ایام بس	کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقا اندران ایام دزد	گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد	بر سر و بر پشت چوب بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست	که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو	تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریبی و منکری	راست گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند	که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست	وا نما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم	تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر	که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم	من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث شریف که الصِّدق طُمأنینةٌ والکذبُ رِیبةٌ

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت	پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او	سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب	آنچنان که تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست	از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود	بر زند بر مه شکافیده شود

مه شکافد وان دل محجوب نی | زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل | نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب | یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج | در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر غم کاه | هر دو آن بر لب گذر دارند راه
چون یپنلو در میان شهرها | از نواحی آید آنجا بهرها
کاله معیوب و قلب کیسه بر | کاله پر سود و مستشرق چو در
زین یپنلو هر که بازرگانترست | بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد یپنلو مر ورا دار الرباح | وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک | بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر | بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور | بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار | بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش | بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان | بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد | بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش | بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی نقص ست و بر دیگر کمال | بر یکی هجرست و بر دیگر وصال

هر جهاوی با نبی افسانه گو | کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه | کو همی آمد بمن از دور راه

بر خلیل آتش بود ریحان و ورد | لیک بر نمرود آن مرگ ست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن | می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان دفع ذبول | این همان نان ست چون نبود ملول

در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال | که همی سوزد از آن تخمه و ملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو | با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز بی جوعیست وز تخمهٔ تمام | آن ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال | در فریب مردمت ناید ملال

بر یکی روزست و بر دیگر چو شب | بر یکی عیش ست و بر دیگر تعب

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو | بر یکی راح ست و بر دیگر کدو

بر یکی آب ست و بر دیگر چو خون | بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون

بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم | بر یکی سنگ ست و بر دیگر صنم

بر یکی جسم ست و بر دیگر چو روح | بر یکی حبس ست و بر دیگر فتوح

بر یکی تیرست و بر دیگر کمان | بر یکی نان ست و بر دیگر سنان

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن

شعرها در عشق قحبه گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو

مدحها در صید شاه گفته تو / بی ملولی بارها بشکفته تو

بار آخر گوییش سوزان و چست / گرم‌تر صد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نوکننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ / ره‌زنند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کز و صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانع ست / از شناس نقد زر هر جا که هست

بال و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم و خود درد بود / باطنا خار و بظاهر ورد بود

رو ز درمان دروغین می گریز / تا شود دردت مطیب مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را با غریب مسکین بنشان گنج دادن هم در خانه او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

گول ای کهین ... بر خیال و خواب

بر خیالی اینچنین راه دراز — پیش گیری از سر جهل و ز آز

بارها من خواب دیدم مستمر — که به بغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین — بود آن خود نام خانه و کوی این

هست در خانهٔ فلانی رو بجو — نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده‌ام خود بارها این خواب من — که به بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو بیک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل ویست — همچو او بی قیمتست و لاشی‌ست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان — از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد — پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست — پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام — زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند — صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من — آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم — کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق دان و خواهی عاقلم — یافتم هرچه که می‌خواهد دلم

خواه احمق دان مرا خواهی فرو — آن من شد هرچه می‌خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی‌گمان — هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پر درد گوای محتشم | پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای گر بر عکس بودی این مطار | پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی | که ترا اینجا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم | خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد ریش | او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت | بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می جهد | ورنه بختم داد عقلم می دهد

باز گشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرائب اشارت حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهی که هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثناگو شکرگو
جمله ره حیران مست او زین عجب | ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امید وارم کرده بود | وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود کان قبله مراد | کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می شدم | هر دم از مطلوب جداتر می بدم
باز آن عین ضلالت را بجود | حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گر بپے را منهج ایمان کند　　گر روی را مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا　　تا نگردد هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی　　کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت　　ورکنه خلعت نهد آن مغفرت

منکران را قصد اذلال ثقات　　ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان زانکار ذل دین بده　　عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدے از هر بدی　　معجز و برهان چرا نازل شدی

تا نگردد خصم تو مصداق خواه　　کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی　　بهر صدق مدعی در بیشکی

طعنه چون می آمد از هر ناشناخت　　معجزه میداد حق و می نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بده　　جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد　　تا که جرح معجزه موسے کند

تا عصا را باطل و رسوا کند　　اعتبارش را ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده　　اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد او پگه تا حول نیل　　تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود　　او بتحت الارض هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی　　وهم از سبطی کجا زائل شدی

آمد و در سبط افکند او گداز | که بدان که امن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد | نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا | ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش | ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا | ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون | که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید | لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی | خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند | عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار | خود شبیه عیسی آمد تاجدار
هین میاویزید من عیسی نیم | من امیرم بر جهودان خوش پیم
زوترش بر دار آویزید که | عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد | برگ او بر گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود | عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود در عکس این | زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش | روشنیها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت | آمده تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند	جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند	کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند	که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی صد شده	تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌ی او شده مخسوف‌تر	از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه خیل عرب	گشته مستغنی ز فضه و ز ذهب
از جهاز ابرهه همچون دده	آن فقیران عرب متخم شده
از جهاز ابرهه دون دلی	این فقیران عرب گشته غنی
او گمان برده که لشکر می‌کشد	بهر اهل بیت او زر می‌کشد
اندرین فسخ عزائم وین همم	در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت	کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم	ابلهها می نهد در خوف و بیم
یادم آمد قصه‌ی شهزادگان	گوش هوش آور بمن بشنو بیان

تکرار کردن برادران پند دادن برادر بزرگتر را و تاب آوردن پند را ازیشان و شنیدن او بیخود رفتن خود را در بارگاه پادشاه اندر آمدن و دستوری خواستن

لیک از فرط عشق و محبت و از گستاخی لاابالی بیت بی دل
گمان مبر که نصیحت کنند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول

آن و گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد

همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / ور ز خموشی اختناق است و سقم

گر نگوییم آشتی را نور نیست / ور بگوییم آن سخن دستور نیست

در زمان بر جست کای خویشان وداع / انما الدنیا وما فیها متاع

پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان

اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان

میش مشغول است و مرعای خویش / لیک چوپان واقف است از حال میش

کلکم راع بداند از رمه / کی علف خوارست و کی در ملحمه

گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود

در میان جان شان بود آن سمی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی

صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون ‌‌‌‌ معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده پیش شه زانو زده ‌‌‌‌ ده معرف شارح حالش شده

گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش ‌‌‌‌ لیک می‌کرد آن معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی ‌‌‌‌ به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن ‌‌‌‌ آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیدبان ‌‌‌‌ دید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او ‌‌‌‌ بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف پیش شاه منتجب ‌‌‌‌ در بیان حال او بگشود لب

گفت شاها صید احسان توست ‌‌‌‌ پادشاهی کن که او آن توست

دست در فتراک این دولت زدست ‌‌‌‌ بر سر ست او بر مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی ‌‌‌‌ کالتماسش هست یابد آن فتی

بیست چندان ملک کو شد زان بری ‌‌‌‌ بخشمش اینجا و من خود بر سری

گفت تا شاهیت دروی عشق کاشت ‌‌‌‌ جز هوای تو هوایی کی گذاشت

بندگی تش چنان درخورد شد ‌‌‌‌ که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باخته است ‌‌‌‌ از پی تو در غریبی ساخته است

صوفی است انداخت خرقه وجد در ‌‌‌‌ کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقه داده و ندم ‌‌‌‌ آنچنان باشد که من مغبون شدم

بازده آن خرقه این سوای قرین	که بنی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش	ور بباید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابترست	پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن	جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست	عین معزولی ست نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن	فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی	بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد	گرچه سیمین تن بود کی برخورد
چون چراغ بی ز زیت و بی فتیل	نی کثیرش ستش شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی	کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر	بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار	زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا	جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان	موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا	ملک بخشش آمد و هر کار و کیا

اول استعداد جنت بایدت — تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نو را از شراب و از کباب — چه حلاوت از قصور و از قباب

حد ندارد این مثل کم جو سخن — تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و آن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد — بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که صید شه کند او صید گشت

هر که در اشکار چون تو صید شد — صید را ناکرده قید او قید شد

هر که جویای امیری شد یقین — پیش از آن او در اسیری شد رهین

عکس میدان نقش دیباجه جهان — نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای تن کژ فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کردی گرو

مدتی بگذار این حیلت پزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر راه نیست — همچو دلوت سیر جز در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو — رو حریفی دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من داماد کن

ای تن صدکاره ترک من بگو — عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق

ماندن و نائب قاضی صندوق را خریدن بار سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بار پیشین و بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بخواه

هر زمان جوحی ز درویشی بفن — در به زن کردی که ای دلخواه من

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی مرغ شگرفی دام نه — دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخکام — کی خورد دانه چو شد در حبس دام

شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از مقال و از جمال آن نگار

گفت ایدر محکمه است و غلغله — من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی — و ز ستمکاری شوهر شرح دهی

فهم آن بهتر کنم بهر سزاش — آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش

مر مرا معلوم گردد حال تو — شوهرت را زجر سازم بی عتو

گفت زن در خانهٔ تو نیک و بد — هر دم از بهر گله آید رود

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود	صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند	وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ وز میوه کهن	گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه های نور غیب	از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز	آن شقایقهای پارین را بریز
کین شقایق منع نو اشکوفه هاست	که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار	سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود	رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست	گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست	بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا	کار شب بی شمع هست و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست	زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب	آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد	چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد	از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح بر تابه چو بریان ساختی | واهله بر تابه بسنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی | آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان | که نگهدارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بدکافره | خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان | ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان | باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی را اندرون صندوق چون محل دیگر نبود

مکر زن پایان ندارد رفت شب | قاضی زیرک سوی زن بهر ب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد | زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چون نشستند باهم ساعتی | تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن بامراد | گشت جان پر غمش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد | جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی | رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف | ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن | که زمن فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی رفته — در حقیقت ناگفتنیها گفته

بر لب خشمم گشادستی زبان — گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دو علت گر بود ای جان مرا — آن یکی زنست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان — هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان

خلق پندارند زر دارم درون — داد وا گیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس بیاست لیک — از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب و با وقار — اندر آن سله نیابی غیر مار

من برم صندوق فردا را بکو — تا بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مومن و گبر و جهود — کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد زین — خورد سوگند آن که نکنم جز چنین

بارش آن صندوق را در دم ببست — خویشتن را کرده بد مانندست

از پگه حمال آورد او چو باد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال — بانگ میزد کای حمال و ای حمال

کرد آن حمال پیش و پس نظر — کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتفست این داعی من ای عجب — یا پری ام می کند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش — گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بد ز صندوق و کسی وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت | گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان | جز که صندوقی نبیند در جهان
آن سری که نیست فوق آسمان | از هوس او را دران صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود | او ز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضیش | گفت ای حمال و ای صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه | نائبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد | همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم‌مند | تا ز صندوق بدن مان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون | که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست | که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند او نشانش این شناس | کو ز رنج این جهان دارد هراس
او جهان را دیده باشد پیش ازان | تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست | عارف ضاله خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید | او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد | یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او | هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور | از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود از جا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردون‌تان / جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود

فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غرهٔ بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی شد او در ارتعاد / کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد

رهروی را گفت آن حمال شاد / که برو در محکمهٔ قاضی چو باد

نایبش را گوی کین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه

شغل را بگذار و زود اینجا بیا / زو بخر سربستهٔ این صندوق را

چونکه رهرو شد رسالت را رساند / هر که زو بشنید این خیره بماند

برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن را از غمش

آتشی برکرده جوحی از ملا / که بخواهم سوخت این صندوق را

بر سر بازار جوشش عامه / چیست جوحی می‌نهد هنگامه

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الخ

تا ببست آمد گفت صندوق چند	گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار	گر خریداری کشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد	قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت شرمی دار از اهل خرد	کس بدین مقدار این ای خرد
گفت بی دیدن شری خود فاسد است	بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی ارزد مخر	تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مکشای راز	سر ببسته می خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند	تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده اند	خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند	بر دگر کس آن کن از نفع و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان	می کن از نیک و از بد با کسان
آنچه نه پسندی بخود از نفع و ضر	بر کسی مپسند هم ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین	می دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط	تخت داد او بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است	هین مجنبان جز بدین داد و دست
تو مراقب باش بر احوال خویش	نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد	میرسد با هر کسی چون بنگرد

وآن جزا کانجا رسد در یوم دین	هیچ آن با این نماند نیک بین
بی حد و بی عد بود نخسا جزا	دوزخ و نار است جای ناسزا
گفت آری آنچه کردم استم است	لیک هم میدان که بادی ظلمت است
گفت نایب یک بیک ما با دییم	با سواد روی چه اندر شادییم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش	او نه بیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید	داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بدبخت چند	هاتفان و غیبیانت می خرند
این یقین میدان کاسیر و بنده	زانکه در صندوق غمها مانده
بند هر چه گشته از نیک و بد	هر یکی بر تو چو صندوقیست شد
تا نگردی زین همه آزاد تو	کی شوی ایجان زغم دل شاد تو

در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم وی را که مطاوعت کودکی فرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولی آنکه آزادت کند | بند رقیت ز پایت بر کند

انتقال از لفظ مولی بعنی دوست سوے مولی بمعنی آزاد کنندہ

چون بآزادی نبوت هادیست | مومنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مومنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می گویید هردم شکر آب | بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب

بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار | شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلها پوشیده و دامن‌کشان | مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار | جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح | خامشان بی لاف و گفتار فصیح

ماه مالی نطق خوش برتافته‌ست | هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست

نطق عیسی از فر مریم بود | نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات | پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع | اندرین طورست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو | از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید آنکه وظیفهٔ پارسال بجا آورد و شناخت قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن | رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن | پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان | مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش | یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن | لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت | غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار | تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود | که بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون | در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام | گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن | مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش | یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی | پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار | با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد | محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت | از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل | جاوز الاوهام طرا واعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون | چون بر آرد یوسفی را از درون

وارِدی بالای چرخ بی ستن / جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثالی بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثال بی شکست / کفو آن نی آید و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی

مارمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین

این‌چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر نمد / واقف از خود فقست این نیک و بد

ای حبیب الله نهان در غار تن / گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده گاه لامکانی در مکان | مر بلیسان راز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این | هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود | لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفی ست | این همه معنی ست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن | خفتهٔ هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می رهاند از کلام | وان سقامت می جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت ست | رنجهااش حسرت هر راحت ست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو | ور همی شوی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب عاشق را

حاصل آن شه نیک او را می نواخت | او از آن خورشید چون مه می گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو | همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید | نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران دوا جویند و این | رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر زین سم ندیدم شربتی | زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید — من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر و از سر غنی — صد هزاران سر خلف دارد تنی

با دو پا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر است — با هزاران پا و سر تن نادر است

زین سبب هنگامها شد کل هدر — هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمی ست اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مومن زود تر بشتاب و بگذر زود عظمت نور تو آتش مرا کشت جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفأ ناری

ز آتش مومن ازین رو ای صفی — می شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم — ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس — بین چه می پخساند او را این نفس

کفر کان کبریت نار دوزخ ست — بین که چون سیر از دوای دوزخ ست

زود کبریت بدین سودا سپار — تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین | من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان | نی مر این و نی مر آن را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این می کشید | نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششتری ست | اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال | می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی ست | هرچه آید زین سپس بنهفتنی ست
گر بکوشی ور بگویی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود | بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست | خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت می کند | نعرهای عشق زان سو می زند

تو همی گویی عجب خامش چرست	او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی خبر	تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می زند	صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر	خفته خود آنست و کز آن شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست	غرقه شد در آب او خود ماهی ست
نه خموش ست و نه گویا نادرست	حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دوست آن بوالعجب	شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود	لیک در محسوس زین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت	جانش پر درد و جگر پر سوز نفت

آمدن برادر میانگین بجنازه برادر که این کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست	که از آن بحرست و این هم ماهی ست
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدان پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید	در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله	که نیابد بد صوفی آن در صد چله
در دل خود یافت عالی عالمی	کان نیابد کس بصد خلوت همی
عرصه و دیوار و کوه و سنگ بافت	پیش او چون نار خندان می شگافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب	دمبدم می کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع	خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد	از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود	چشم را از صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید	جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست	گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان	زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان نبود یک دو سه گلدسته ایم	کان در گلزار بر خود بسته ایم
آن چنان مفتاحها هر دم بنان	می فتد ای جان دریغا از بنان

دروی هم فارغ آرندت زنان / گر چو چادر گروی و عشق زنان

باز استقات چون شد مسخ زن / ملک و شهری بایدت پنهان زن

مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود

دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بی خبر داری صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان رو که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز عکس نیست

خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد

تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

باز با پر خود آرد صید شبک / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان هفت خط

تاکه ما ینطق محمد عن هوا ‌ ‌ ان هو الا بوحی احتوی
تا بدانی که محمد از هوا ‌ ‌ وانگفت و گفت از وحی خدا
احمدا چون نیستت از وحی یاس ‌ ‌ جسمیان را ده تحری و قیاس
بیذرا گر میوه نی باشد ظلال ‌ ‌ کز ضرورت هست مرداری حلال
گر تحری نیست در کعبه وصال ‌ ‌ لیک هست اندر بیابان ضلال
بی تحری و اجتهادات هدی ‌ ‌ هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد ‌ ‌ نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال عدول ‌ ‌ همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار ‌ ‌ می برد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد را استکبار بود ‌ ‌ یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین ‌ ‌ خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه ست باد ‌ ‌ پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل ‌ ‌ برکند از دست تان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق ‌ ‌ چند روزی با شما کرد اعتناق
او به سر با خالق خود راست است ‌ ‌ چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان باد است کامن می گذشت ‌ ‌ بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آنکس که بکردت دست بوس ‌ ‌ وقت خشم آن دست می گردد دبوس

باد را اندر دهن بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در رود
کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / می‌کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونیها دهم / ز اسپهٔ تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنهٔ خود توی

رو نماید بادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم

رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک‌خواری آمده ست / لیک خاکی را که آن رنگین شده ست

این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین ست و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست

هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زنند / جمله را هم باز خاکی می‌کنند

هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش ست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله ست و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

زشت آن زشت ست و خوبان آن خوب و بس / دائم آن ضحاک و این اندر عبس

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل خویان را بدان جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان — در نگیرد این سخن با کودکان

دامن پر خاک ما چون کودکان — رفته از سر جهد اسباب دکان

کودک اندر جهل و پندار و شکیست — شکر باری قوت او اندکیست

وای زان طفلان که پیری می کنند — لنگ مورانند و میری می کنند

طفل را استیزه و صد آفت ست — شکر این کو بی فن و بی آلت ست

وای زین پیران طفل ناادیب — گشته از قوت بلای هر رقیب

چون سلاح و جهل جمع آید بهم — گشت فرعونی جهان سوز از ستم

شکر کن ای مرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نئی — ایمن از فرعونی و هر فتنه ئی

اشکم تی لاف اللهی نزد — کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو — کش غم نان مانعست از مکر و ریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو — تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحر لاشی فروش — عقلها را تیره کرده از خروش

خم روان کرده ز سحری چون فرس — کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می تنند — خاک در چشم ممیز می زنند

چندلی را رنگ عودی می دهند — بر کلوخی مان حسودی می دهند

پاک آن کو خاک را رنگی دهد — همچو کودک مان بران جنگی دهد

دامن پر خاک ما چون طفلکان — در نظر ما خاک همچون زر کان

طفل را با بالغان نبود جدال — طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام — پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام و ترش — طفل و غوره است او بر هر تیزهش

گرچه باشد موی و ریشش سپید — هم در آن طفلی و خوفست و امید

ماند خواهم نارسیده یا رسم — حق کند با من غضب یا خود کرم

گر رسم یا نارسیده مانده‌ام — ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوریی — بخشد این غوره مرا انگوریی

نیستم امیدوار از هیچ سو — وان کرم می گویدم لا تیأسوا

دائما خاقان ما کردست طو — گوش ما را می کشد لا تقنطوا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسپان پس — در دویدن سوی مرعای انس

گام اندازیم و آنجا گام نی — جام پردازیم و آنجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی ست — معنی اندر معنی و ربانی ست

هست صورت سایه معنی آفتاب — نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند — نور مه را سایه زشتی نماند

خشت اگر زرین بود برکندنی ست — چون بهای خشت وحی و روشنی ست

کوه بهر دفع سایه مندکیست | پاره گشتن بهر این نور اندکیست

بر برون کُه چو زد نور صمد | پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان | واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این | از میان چرخ برخیز ای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز | شب بسایه تست ای باغی روز

این زمین چون گاهواره طفلکان | بالغان را تنگ میدارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند | واندر و زان شیر بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهوارها | طفلکان را زود بالغ کن شها

هان مکن ای گاهواره خانه تنگ | تا تواند رفت بالغ بی درنگ

خانه گهواره را ضیق مدار | تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می کرد شاه را از راه الهام ازین خبر شد و دلش درد کرد روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

قوت می خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبه جانی ز شاه بی ندید / دمبدم در جان مستش می رسید

آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / زان غذائی کش ملائک میخورند

اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شهزاده ام / چون عنان خود بدین شه داده ام

چون مرا ماهی برآمد بالمع / پس چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکرلب گشته ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر

زین منی چون نفس زائیدن گرفت / صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر

آن وظیفه لطف و نعمت گم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار

هر که خود بینی کند در راه دوست / سغر را بگذاشت کالی بد پوست

دشمن من در جهان خود بین مباد / زانکه از خود بین نیاید جز فساد

می ازان آمد حرام اندر جهان / که خوری خود بین شوی اندر زمان

بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خود بین آیدت

آنکه با خود می خورد می با خود است / اینچنین می خوار خوار و مرتد است

هر که با او می خورد باشش حلال / وانکه بی او دم زند باشش وبال

چونکه با او می خورد از جام هو / چشم بگشایم به بینم روی او

بعد ازان از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شود اینجا صلم

ای که می خواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی

جان بجانان ده اگر آگاهی جان من / تا به بینی یار دل رنجان من

دل بدلداری ده و آزاد شو / غم خورا و باش و ازوی شاد شو

نفس خود بر خود مگردان چیره تو / زود او را باز گیر از شیر تو

هرچه هست آن مستیی ارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین

مستیی گندم بدان ای آدمی / که بکرد آن آدمی را اعجمی

خورد گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز

همچو آدم دور ماند از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت

اشک میراند او که ای هندوی زاد / شیر را کردی اسیر دم گاو

کرده ای نفس بدی بارد نفس / بیحفاظی باش فریاد رس

دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی

در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه می کرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش

آمد و با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود

مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر رست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته به است	نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان	گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود	زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض جان ایشان کردی و جواب او حضرت عزت را

ق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب	بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
فت بر جمله دلم سوزد بدرد	لیک ترسم امر را اهمال کرد
ا بگویم کاشکی یزدان مرا	در عوض قربان کند بهر فتا
فت بر که بیشتر رحم آمدت	از که دل پر سوزد و بریان ترشدت
فت روزی کشتیی بر موج تیز	من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
س بگفتی قبض کن جان همه	جز زنی و طفلکی را زان رمه
ر دو بر یک تخته در ماندند	تخته را آن موج ها می‌راندند
ن بساحل او فگند آن تخته باد	از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
ز گفتی جان مادر قبض کن	طفل را بگذار تنها ز امر کن
ون ز مادر بگسلیدم طفل را	خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم در دو ماتمهای زفت | لمحی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت و میوه دار و خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن | کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز | باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز | برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال | پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید | وقت جمعه بر رعا خطی کشید
تا برون ناید ازان خط گوسپند | نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود | کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید | وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر | تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا بر هم زدی | تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان | مثنوی اندر نگنجد شرح آن

کی توان در مثنوی کردن بیان

گر تطبّع این همی کنی ای باد سرد — گرد خط و دائرهٔ آن هود گرد

ور بحرص این همی کند گر نتزند — گو بیا در خطها سعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن پس بند نه — یا معلم را بمال و سهم ده

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست — عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت — از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است — آب حیوان در درون ظلمت است

قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو جان عارفان — از سموم و صرصر آمد در امان

یک پلنگی بچه نو زاده بود — گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری — تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن — کی بگفت اندر نگنجد فن من

داده من ایوب را مهر پدر — بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را بر و مهر ولد | بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم | چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه | تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش | تا بود هر استعانت از منش
ورنه باخود هیچ عذری نبودش | شکوه نبود ز هر یار بدنفش
این حضانت دید با صد رابطه | که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل | که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه | کرد ز استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم | چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت | از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را | زیر پا بنهاده از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند | کبر و دعوی خدائی می کند
رفت سوی آسمان با جلال | با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را | کشت تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال | زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط | هر که می زائید می کشت احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش | ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرور ش داد ظلمات نسب

دیگران گر ادهم و ابن شد عجب / ورنه یابید گوهرها عجیب

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب می گویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بد رگ است

فرض می آرے بجا گر طائفی / بر سهیلے چون ادیم طائفی

تا سهیلت وا خرد از ننگ سپو / تا شوی چون موزه هم پای دو

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شگافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بدان قصه شاهزاده که بنقصان آمدن طغیان و زخم خوردا ز خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود

چون ز ترکش بنگرید آن بی نظیر	دید کم از ترکش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست	گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی	آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می گریست	اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست	هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر می کرد آن شهید زرد خد	کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست	تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت	دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت	آخر او عین الکمال او ره گرفت
و آن سوم کاهلترین هر سه بود	صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت	می سزد گر زین بمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول	من غریق بحر معنی تو بجول
و آنکهی از ذلت و عجز و نیاز	یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهلترین پسر داد و به قاضی نیز گفت

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش	گفته بد اندر وصیت پیش پیش

پس پسر بودش چو سه سرو روان	وقف ایشان کرده او جان روان
گفت هر چه کاله و ضیعه و زرست	آن برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد	بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان به قاضی کای کریم	نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت می‌کنیم او راست دست	هر چه او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود	سر نپیچیم ارچه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش	تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی	تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند	زانکه بی شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده اندیشان سند	کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام	می‌نیاسایند از کد صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاهلترند	در ره عقبی ز مه گو می‌برند
آن گزیند هر که او باشد رشید	هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی بازگو	قصه‌ای از کاهلی ای آل جو
هین ز حد کاهلی گویید باز	تا بدانم حد آن از کشف راز
هین ز حد کاهلی شرحی دهید	تا بدانم من که چه حد کاهلید
بیگمان خود هر زبان پرده دلست	چون بجنبید پرده وصیت حاصلست

پردهٔ کو چاک چون شرحه کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است

آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بوی اخلاص و نفاق بی‌مزه — هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله

ور ندانی تو عجوز از شاهدی — بیگمان گشتست چشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر — بیگمان شد حس ذوق تو هدر

ور یکی شد صوت بلبل با غراب — هست بیشک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتت سمور و خارپشت — حس لمس تو بتو بنمود پشت

بانگ حیزان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فن روباه و شیر

چارهٔ کار حواس خویش کن — وانگهی راه طلب در پیش کن

یا زبان همچون سر دیگست راست — چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخار آن بداند تیزهش — دیگ شیرین را از سکباج ترش

دست بر دیگ نوی چون زد فتی — وقت بخریدن بدید اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب درد را — گفت در چندی شناسی مرد را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز — ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان و گفتار بگوید دانمش — ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر از مکر ناشنیده بود — لب ببندد در خموشی در رود

گفت میر و گوی تا هفتم زمین — تا ابد پوشیده با دم حال این

حال یک تن گر ندانم چه شود — واندرو نقصان دینم چه بود

مثل

آنچنانکه گفت مادر بچه را — گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین — تو خیالی زشت بینی در کمین

دل قوی دار و بکن حمله برو — او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی ترسی تشویش هر که رفت — آن خیال دیووش گر بخت تفت

گفت کودک با خیال دیووش — اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرم افتد اندر گردنم — ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست — آن خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست — غالب از وی گردد از خصم اندکیست

تا کدامین سوی باشد آن پریش — الله الله رو تو هم آن سوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام — حیله را دانسته باشد آن همام

سر او را چون شناسی راست گو — گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم سوی درج — تا برآیم بر سر بام فرج

الصبر مفتاح الفرج

هست هر صبری را آخر ظفر — هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از دلم — منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن — از ضمیر چون سهیل اندر یمن
من بزرگی ورا گردن نهم — منتی هم بر دل و بر تن نهم
در دل من این سخن زان میمنه است — زانکه از دل جانب دل روزنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب — ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده العارف الکامل المحقق
مولانا بهاء الملة والدین قدس سره

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتم ورا کای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن — بهر چه نکنی دگر علم لدن
قصهٔ شهزادگان تا بسر — ماند ناگفته و در سوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او نگوید من دهان بستم ز گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان — در دل آنکس که دارد زنده جان

گفتگو آخر رسید و عمر هم | مژده آمد وقت آن کز تن رهم
در جهان جان کنم جولان همی | بگذرم زین نم و آیم در یمی
زانکه این عالم ز نم زنده ست و خوش | از یمی نم یافت زانجاست کشش
چونکه جان در خاک و نم زنده بود | در جهان یم ببین تا چون شود
یم چو شهرست و چو دروازه ست نم | نم چو قطره دان و بی اندازه یم
زین سبب کو هیچ جانست اندرا | در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه نم از بحر جانست این طرف | پس ز راه جان طلب کن آن شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است | جستن اندر خاک یم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان رود | موج بحر جان سوی جانان رود
پس ز جان کن وصل جانان را طلب | بی لب و بی کام می گو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان | در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک | می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها | بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می ناید ترا ای مرد کار | تا دهی گلزار و گیری خارزار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند | خرم آنکش حق بسوی خویش خواند
عمر سعد و دشمرده چون همی | در ره حق گرد و آن نامنتهی
بی شمار و بی عدد بی حد شود | عمر ده روزه که در طاعت رود

هین تجارت کن درین بازار تو | صد هزاران گل بر آر از یک خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار | دانه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود | بی‌شمار است آن طرف کان بی بود

سوی کل خود روای جزو جدا | از خودی بگذر گریز اندر خدا

در تن همچو سبو هستی چو آب | گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حباب است این نقوش و این صور | بر سر آب درون ای نامور

یا چو کفی بر سر آب درون | تا شود سر درون پیدا برون

از لف و از کف از بوی قد و سر | می نماید خورد و نیهاد نمود

تا که شیرینی و یا ترشی ست آن | می شود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از فعل و قول مردمان | می شود پیدا که چه سانست جان

جان او در مرتبه چونست چیست | مومن ست و یا که کافر یا ولی ست

آب را اندر سبو بی یم مدار | تا نگردد آب شیرین ناگوار

کاب ساکن بی مدد ناخوش شود | رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود

گفت احمد هر که دو روزش یکیست | هست مغبون و گرفتار شکیست

بی یقینی می زید در ابلهی | پر ز بادی همچو انبان تهی

هر دمی پس میرود از پیش صفت | می شود صافیش دُردی همچو کف

سیر او هر لحظه بدتر می شود | هر دمی او زشت و ابتر می شود

سوی دوزخ میرود آن کو باب — بی عذاب بحر در نار و عذاب

پیش از آنکه کار تو آنجا رسد — هر دمی غفلت ترا واپس برد

رو بسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از استاره و چرخ جلیل

پای همت بر خور و بر ماه نه — سر بر آن ایوان و آن درگاه نه

این خودی را خرج کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان را ریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بیحد و کران

قصه کوته کن که رفتم در حجاب — هین خمش و الله اعلم بالصواب

شکر این نامه بعنوانی رسید — گر نشد نقد و با خوانی رسید

نردبان آسمانست این کلام — هر که از این بر رود آید ببام

نی ببام چرخ کان اخضر بود — بل ببامی کز فلک برتر بود

بام گردون را از و آید نوا — گردشش باشد همیشه زان هوا

تم الکتاب المستطاب بعون الله الملک الوهاب فی سنه الهجری

فہرست دفتر ششم کتاب مستطاب مثنوی شریف مولانا جلال الدین رومی

University Library,
Aligarh.
SUBHANULLAH COLLECTION.

حق حق حق

ﮦ عقل در اندیشه فرو شد مگر شکر خداوند تعالی کند و دید که هرگز نتواند که آن چنانکه لایق آن حضرت و الا کند تا ابد الدهر ز شرمندگی و سر نتوانست که بالا کند همچنانکه شکر و سپاس خالق هر دو سرا از عرصهٔ امکان لسان ضعیف البنیان بیرونست. مدح و ثنا سرور کائنات فخر موجودات صلوٰة الله علیه و علی آله و صحبه از معرکهٔ شرح و بیان افزونست ﮦ حق را بچشم گرچه ندیدند لیکنش از دیدن جمال محمد شناختند و او را بچشم دیده شناختند از آن کو صورتش غشاوهٔ معنیش ساختند — اما بعد

نزد اصحاب خبرت و ارباب بصیرت که سالکان طرق حقیقت و شهسواران سبل طریقت اند محقق و مقرر است که خداوند ذو الجلال و صانع لایزال که بمقتضای عنایات ازلیه مشت گل فانی بنی نوع انسانی را موشح بحلیهٔ حیات ساخته و بداعیهٔ لجهٔ رافت سرمدیه از گنجینهٔ (انی جاعل فی الارض خلیفة) بخلعت فاخرهٔ خلافت پیراسته و نیز از جهت اظهار شرف و کرامتش (و لقد کرمنا بنی آدم) ارشاد فرموده موطن فخر بر سائر مصنوعات ساخته فاما اینهمه مذکورات نه صرف همین کالبد طولانی و جسم هیولانیست بلکه بر خلقش علتیست مهیا کرده که مایهٔ امتیازش از مخلوقات دیگر گردد و بقضای بلندیش سیوانات آخر شود و آن بلا ریب نتیجهٔ کبری و ابتهٔ قصوی و خلاصهٔ عالم صغری حصول معرفت الٰهیست از اینجاست که مقبولان بارگاه ربانی و محبوبان درگاه سبحانی در کسب ذرائعش و تحصیل وسائلش مساعی جمیله را بکار برده اند و در قطع منازل این طریق دشوار تعبها کشیده اند و تفتیش تلاش مرشد کامل در طی فراسنج جابنا پیما نمودند و گاهی مطالعهٔ کتب تصوف و احسان را رهنمای فاضل شمرده صرف اوقات عزیز فرمودند بلکه عمده ترین وسائل حصول این نعمت جزیله مزاولت مثنوی مولوی روم ست هر کس از اصحاب ظاهر و ارباب باطن در خور استعداد بهره مند فیوض نامتناهی گشته ﮦ بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد برنگ اصحاب صورت را و بو ارباب معنی را الحق سر شر مسترشدین طریق هویت بسجده راه نمائیست اجل و طالبین ذات حق را هادی ست اکمل صدها اولیای کرام عالیمقام از مطالعش بحصول مقصود فائز شدند و هزارها علمای اعلام از فهم مضامینش بهره یاب گشتند. تا از فاذ گریهای نساخین نقاشی بلند با سمان میرسید و از کثرت اغلاط دود آه مشتاقین به سپهر می پیچید و بسیاری از تصرفات را محرفین و اکثری از تحریفات را معدن گشته بود تا آنکه بحر مواج عنایت لم یزلی بجوش آمده و گلبانگ شادی بخروش — یعنی مقبول خداوند ذو المنن سیدنا و مقتدانا مولانا احمد حسن صاحب حسب فرمان واجب الاذعان مقتدای عارفان پیشوای خدای شناسان غواص بحر تجرید واقف دریای تفرید عارف کامل اکمل آیه من آیات الله حضرت سیدنا و مولانا حاجی شاه محمد امداد الله صاحب مهاجر مکه بحلهٔ نور الله مضجعه در تصحیح متن مثنوی شریف و ادراج نسخها کلیدها بمواقع مناسبه و تقدیم و تاخیر اشعار بسعی تحقیقه وهم در تزیین کتاب بسطور تحریرات خضر مرشد کامل ممدوح الصدر و انتخابات بدیعه و تحریرات غریبه و تلخیص مضامین شروح متعدده باختصار مرغوب و اقتصار مطلوب سعی تمام و کوشش مالا کلام مبذول فرمودند حق این ست که از احاطهٔ توصیف حسن ظاهر و باطن کتاب مستطاب بسعت میدان تبیان معترف بقصور ست و از اظهار کمالاتش زبان مفصح البیان مقر بفتور دفاتر سابقه که بعد تحلی بحلیهٔ انطباع هدیهٔ ناظرین شده بر کمالش شاهد بیست کافی و برهانیست وافی بحمد الله که دفتر ششم که از مدت دو سال در خیام عوائق و موانع مقصور و مستور گشته بود و دیدهٔ مشتاقین جمال خوش منظرش در رنگ نا یافتگی شاهد رعنائی تاب بود هم بلباس فاخرهٔ طبع آراسته و پیراسته گرد ﮦ ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت بازیکه خاطر باخته کرده بود قلبی دیده خدا انفرستاد و بر گرفت اکنون امور یکه از اطلاع آن بر ناظرین ارباب تجـ طالبین مشتاقین گزیری نیست درج ذیل میگردد اول اینکه مثنوی معنوی که باین حسن و جمال رونق انطباع گرفته است ابتدای طبعش در ۱۳۱۱ه شده و در اثنای آن بسیار از جه افتد و نهاده که بیانش طولی دارد فاسحد الله کار بجهٔ پر شور رفتن رستگاری یافته در ۱۳۱۴ه ششش دفتر تمام و کمال بصرف زر کثیر که تعدادش تقریبا چهارده هزار است با وجود فقدان اسباب ظاهر بمحض بعنایت الٰهی و توجه مرشد کامل بزیب اختتام رونق پذیر شده دوم اینکه تتمهٔ مثنوی شریف مصنفهٔ جناب مفتی الٰهی بخش کاندهلوی قدس سره مثل دفاتر مثنوی مزین به تصحیح و تحشیه شده بقالب طبع در آمده است لیکن از دفتر ششم علیحده چاپ نموده آمد تا باعث از دیاد حجم دفتر ششم که هم از اکثر دفاتر کلان تر است نگردد و موجب بد نمائی جلد و سبب ازدیاد قیمت مشتهرهٔ هر دفتر نشود سوم اینکه رسالهٔ سپه سالار مشتمل بر مناقب مولانا ای روم که پیشتر در اعلان دفتر پنجم اظهار او منافش مفصلا بمعرض تحریر در آمده هم مثل مثنوی معنوی مزین بحلیهٔ طبع شده هدیهٔ ناظرین گردیده است چهارم اینکه در طیاری جلدها بسیار دقتهای عظیمه پیش می آید چنانکه در اعلان دفتر چهارم و پنجم مرقوم گشته حالا مرجو از خریداران ذوی وقار آنست که از طلب کتابها مجلد معاف دارند پنجم اینکه مطبع محمود المطابع که مجاز بطبع دفتر پنجم و ششم و رسالهٔ مناقب و تتمهٔ مثنوی گشته جز خدمت گذاری طبع استحقاقی دیگر ندارد و جمله حقوق کتاب تعلق بذات مولانا ممدوح دارد پس هر کس را که هر قدر نسخها که مطلوب باشد در مسجد رنگیان شهر کانپور فرمایش فرستاده از مولانا ممدوح طلب نماید ششم اینکه اگر برای استفسار کدام امر جواب طلب نامهٔ نامی خود را روانه نمایند کارڈ جوابی ارسال فرمایند ورنه انتظار جواب نکشیده از شکایت معاف دارند هفتم اینکه کتاب لاجواب بزبان اردو مسمی به تنزیه الرحمن عن شائبة الکذب والنقصان که در رد قائلین امکان کذب باری کتابیست کافی نزد مولانا موصوف موجود هست هشتم اینکه قیمت دفتر ششم و تتمه و رسالهٔ مناقب و تنزیه الرحمن مع محصول ڈاک وغیره درج ذیل ست

تفصیل قیمت دفتر ششم مثنوی شریف	کاغذ درجه اول	محصول ڈاک مع منی آرڈر	کاغذ درجه دوم	محصول ڈاک مع منی آرڈر	کاغذ درجه سوم	محصول ڈاک مع منی آرڈر		
تفصیل قیمت تتمه	کاغذ تتمه درجه اول	کاغذ تتمه درجه دوم	کاغذ تتمه درجه سوم	محصول ڈاک	هر سه درجه ۲	قیمت مناقب	محصول ڈاک مع منی آرڈر	قیمت تنزیه الرحمن مع محصول